



نامه‌ها

CORRESPONDENCE



== یداله رویایی - پرویز اسلامپور ==

۱۳۵۰ تا ۱۳۸۲

== [تنظیم، تصحیح، تحشیه و توضیح‌ها از افشین دشتی] ==



THE LETTERS

CORRESPONDENCE

— Yadollah Royace-Parviz Eslampour —

1971 - 2005

این نامه‌ها بی‌هیچ تفسیری می‌تواند نشانه‌های واقعی اوضاعیتی را نشان دهد که مربوط به برومی
مهمی از تاریخ شعر ایران معاصر است. با گذشت بیش از پنجاه سال از نوشتن بیانی شعر حاتم و
فصاحت‌های کسانی که در مباحث مقوم آن نقش داشتند حالا با این نامه‌ها بهتر و روشن‌تر می‌توان
فهمید که در این جمع چه گذشته چه کسانی جدی بودند و چه کسانی نتوانستند تا انتها دوام
بیاورند چه آنها که به قول نیا اذیر رسیدند و قطار رفته بوده و چه آنها که به قول رویایی «به قطاری
که در آن بودند نرسیدند».

ا.ح.



نامه ها

بنامه روحانی • پرویز اسلامپور

۱۳۸۴ - ۱۳۵۰

مجموعه
بیادنامه

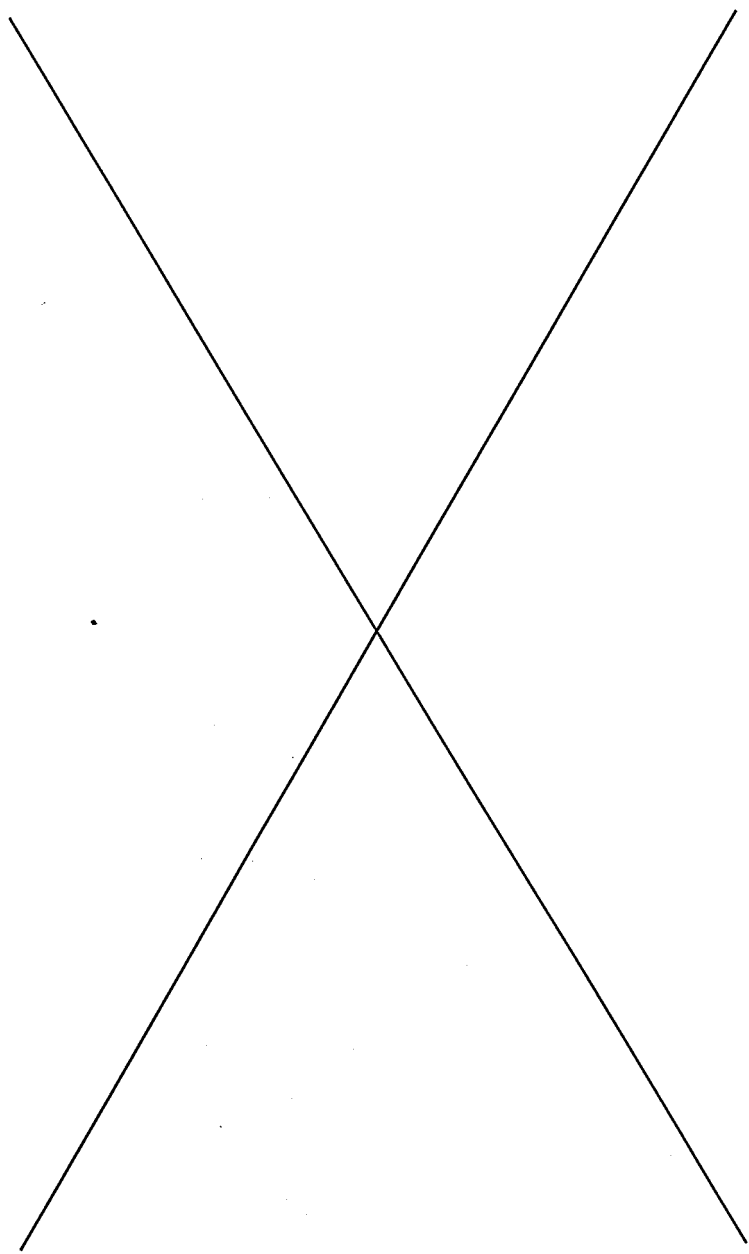
۲۲

۳

۲۶



نشر مشرق



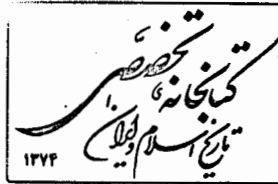
اسکن شد

نامه‌ها

CORRESPONDENCE

== یداله رویایی - پرویز اسلامپور ==

۱۳۵۰ تا ۱۳۸۴



== (تنظیم، تصحیح، تحشیه و توضیح‌ها از افشین دشتی) ==



1

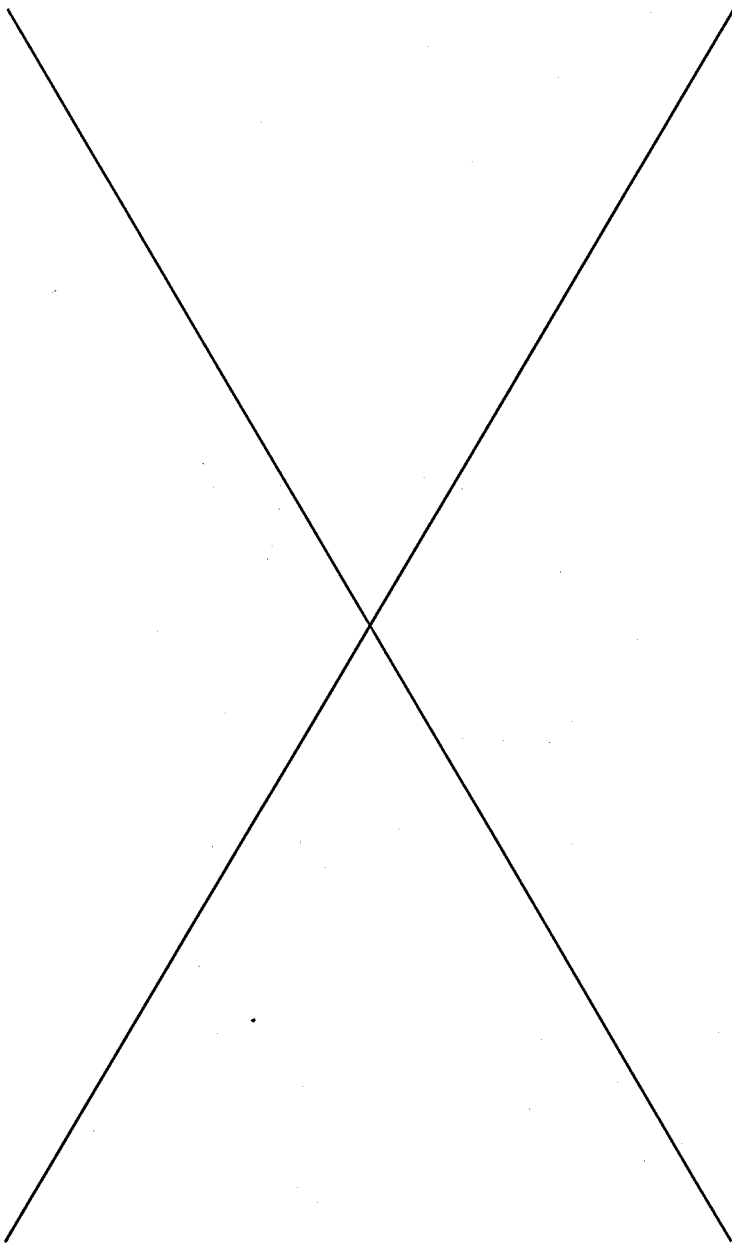
3

9

7

فهرست

- ادبیات مکاتبه --- آرش جودکی - افشین دشتی (۷)
- در شعر حجم شاعر برای کل مردم دنیا می‌میرد --- یداله رویایی (۴۶)
- نامه‌ها و یادداشت‌ها (۴۹)
- ضمیمه (۵۹)
- مؤخره --- فکر به تو، دیدن تو --- آرش جودکی (۶۳)
- توضیحات (۷۶)
- غیبت، سکوت نیست --- یداله رویایی (۸۷)



ادبیات مکاتبه

آرش جودکی
افشین دشتی

ادبیات نامه‌نگاری، متأسفانه، هنوز سهمی در نویسش عصر ما پیدا نکرده است و جای آن در زبان ما، و در زمان ما، تهی‌ست. جز دو یا سه نفری، از هدایت تا نیما، که برای خود، و گاهی هم به خود، و یا به دیگرانی به انتخاب خود، نامه نوشته‌اند از این نوع نویسش اثر چندانی در میان نیست. نامه‌هایی یک‌طرفه، که یک طرف دارد و هیچ‌وقت پاسخی از طرف دیگر، طرف خطاب، نمی‌خوانیم و نمی‌توانیم نام مکاتبه بر آن بگذاریم.

منظور از ادبیات نامه‌نگاری، ادبیات "مکاتبه" است، مصدر باب مفاعله، که دو طرف دارد، و نامه‌نویس طرف خود را در طرح حرف آزاد نمی‌گذارد. حتا او را به چالش‌هایی در حرف می‌کشاند، که گاه از جدال‌های قلمی سر در می‌آورد، و این همان چیزی‌ست که در هنر نویسش معاصر هنوز غنایی ندارد. مکاتبه‌ها همان‌قدر که دوستی و رابطه ایجاد می‌کنند، جایی برای افشای دوستی‌ها و رابطه‌ها می‌گذارند (می‌شوند). چه برای آن دوشخصیتی که به هم نامه می‌نویسند و چه برای آنها که نامه را می‌خوانند، و برای آنها که نامه‌ای ننوشتند ولی ربطی با این نامه‌ها دارند.

این نامه‌ها برای خواننده‌هاشان هم افشا می‌کنند و هم بر آنچه پیش از این افشا شده تار و پود دیگری می‌بافند. و این را، هم سبک نامه‌ها به ما می‌رساند و هم خوانش ما از سبک. و هر کس خوانش خود را دارد، که متن را غنی از متن می‌کند. چراکه نویسنده‌ها، به‌ویژه شاعران، معمولاً ناگفته‌های آثارشان را در نامه‌هاشان می‌گویند.

خوانش این نامه‌ها می‌آموزد که نامه‌ها را می‌توان با همین امید خواند: کشف ناگفته، کشف سبک و اخلاق سبک. همیشه با همین امید است که خوانش ما از نامه‌ها ادبیات نامه‌نگاری را سهمی در نویسش عصر ما می‌کند. که خود خالی از خوانش ما از متن نیست. و آنچه ما در این گونه نامه‌نگاری‌ها می‌گذاریم، و یا می‌بینیم، نویسنده‌ای است که در ژانرهای دیگر ادبیات نمی‌بینیم: رمان، تئاتر، مقاله، جستار (essai)، یادداشت‌های روزانه و حتی بیوگرافی‌ها... همیشه میان بیوگرافی‌ها و آنچه در آنها می‌خوانیم فاصله‌ای است و فاصله‌هایی است، که جای آن‌را، اگر نه شایعه‌ها، نامه‌ها پر می‌کنند. نامه‌ها زندگینامه‌ها را زنده می‌کنند. تا جایی که زندگینامه‌ها بی‌نامه‌ها مرده می‌مانند. و ما از این مرده‌ها در ادبیات عصر خودمان کم نداریم، مرده‌هایی که فقط زندگینامه از خود به‌جا می‌گذارند بی‌نامه‌ای از خود. و زندگینامه تا ابد خشک و مرده می‌ماند، و مرده تنها با مرده‌ی خود معاشر می‌شود، تنها در مرگ. چراکه وقتی هستیم با دیگرانیم، با دیگرانیم که هستیم. و نامه انکار ترس و تنهایی است. آدم‌های ترسو نامه نمی‌نویسند.

برعکس در این نامه‌ها، در این جور نوشتن‌هایی که ریتم دارند: زمان‌هاشان، مکان‌هاشان، که در رفت و آمد با هم زیست می‌کنند، آن‌که می‌فرستد و آن‌که می‌گیرد، توقع پاسخ، انتظار، قرار و بیقراری، حرف‌های خوب و بد، خبرهای بد و خوب، تمبر، پاکت، پُست، دست و دهان... اینهاست آن چیزهایی که این نامه‌ها را روحیه می‌دهد به‌ویژه در آنچه اسلامپور و رویایی به هم می‌نویسند چیزهایی از زندگی و زندگینامه‌ی آنها سر می‌کشد، در سبکی بی‌ریا، که انگار چهره‌ی خود را برای هم می‌فرستند، چهره‌ای که ما حتی در شعرهای منثور، یادداشت‌های روزانه و در صمیمی‌ترین نثرها کمتر می‌بینیم.

نامه‌ها

از همه بیشتر جنبه‌ی عاشقانه‌ی نامه‌های اسلامپور است که نظر را جلب می‌کند و پس از آن تغییر لحن در بعضی سطرها، خصوصاً اواخر بعضی از

نامه‌ها. لحن عاشقانه و شاعرانه گاهی به عارفانه گره می‌خورد اما ناگهان در انتها تبدیل می‌شود به متنی روزمره که گاهی شکر است و گاهی شکایت. بنابراین متن نامه‌ها ترکیبی است از تصاویر و اندیشه‌های شاعرانه تا تقاضاها و خبرهای روزمره. جایی جدی و گاه عارف می‌شود و حتا عبوس، و جایی طنز و سرخوش. انگار قبیله‌ای دونفره هستند با رمزهای منحصر به خودشان. هر یک برای دیگری محرکی است تا به زبان بیاید، بشکفتد و شاید، آن‌طور که اسلامپور در یکی از نامه‌ها می‌نویسد، به خودش برسد و با خودش مواجه شود. جنبه‌های عاشقانه در نامه‌ها حاکی از ارادت قلبی است هم به خود، هم به دیگری و هم - از همه مهمتر - به شعر. عاشقانه‌هایی که انگار بهانه می‌خواستند تا به قلم بیایند. متن نامه‌ها نشان می‌دهد که آن‌چه در این میان مهم است نوشتن است، همان‌که امروز رؤیایی از آن با تعبیر "تویش" یاد می‌کند. وقتی نوشتن و نویسش می‌شود علت غایی، این نامه‌ها هم نشانه‌هایی می‌شوند از اندیشه و وجود. رؤیایی در چهره‌ی پنهان حرف در مورد نویسش می‌نویسد؛ «من هم برای این هستم که با نوشتن فکر می‌کنم، یعنی برای این‌که فکر بکنم می‌نویسم. ولی همیشه آن من ساخته را رو نمی‌کنم. یعنی من هم گاهی فکر می‌کنم، پس گاهی هستم.» پس غیر از جنبه‌ی تاریخی، نامه‌ها لحظاتی از حضور رؤیایی و اسلامپور هستند؛ حتماً نباید شعر و مقاله و رمان نوشت تا تکه‌هایی از زمان را از نابودی حفظ کرد، هر نوشته‌ای و هر نویسی جلوه‌ای از حضور است. این حساسیت هم در رؤیایی و هم در اسلامپور هست. آنها هر دو می‌دانند هر نامه چه جایگاهی دارد.

برخی از نامه‌ها به واسطه‌ی تاریخ نگارش آنها اصالت تاریخی بسیار مهمی دارند به‌خصوص دو نامه‌ای که هم‌زمان با انتشار مانیفست یا بیانیه‌ی شعر حجم نوشته شده‌اند؛ یکی به قلم رؤیایی و یکی به قلم اسلامپور. در این دو نامه می‌توانیم هم‌زمان با انتشار بیانیه، نظر و نقد دیگر معاصران را بخوانیم و یا این‌که شور و شوق به وجود آورندگان آن را ببینیم. بدین ترتیب بخشی از نامه‌ها انعکاس زنده‌ی وضعیت ادبی و هنری آن زمان است که البته می‌تواند

اشاره‌ای هم به حجم و گروه شدن شاعران نداشته باشد. نکته‌ی مهم این است که غیر از بیان ایده‌های اجرایی که به صراحت نوشته شده‌اند بسیاری از حرف‌ها جامه‌ای استعاره‌ای یافته‌اند.

اسلامپور در رسم‌الخطش اغلب آشفته رفتار می‌کند با این حال سعی شده است رسم‌الخطش حفظ شود. هرچند بعضی جاها ناگزیر بوده‌ایم بر اساس سلیقه‌ی غالبش نظم بدسیم و از آشفتگی کم کنیم تا خواننده ذهن مغشوشی هنگام خواندن پیدا نکند. از روی نوشته‌های چاپ‌شده‌ی او می‌توان به شیوه‌ی خطش پی برد.

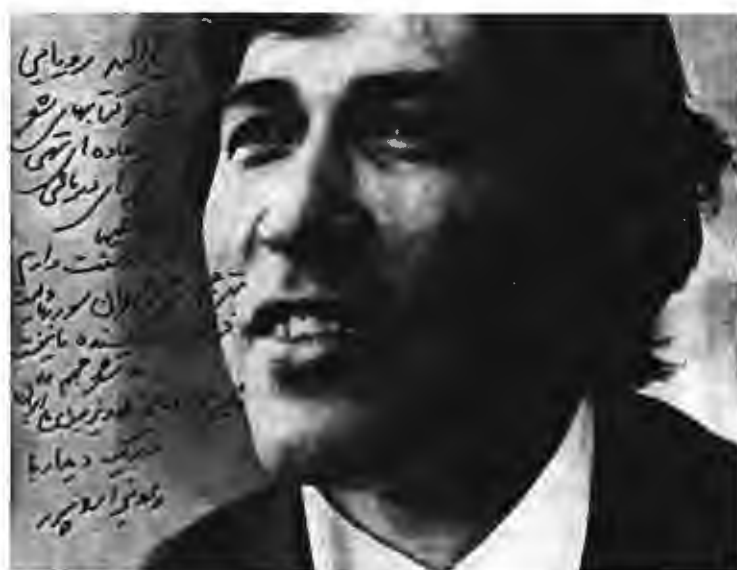
اغلب نامه‌ها و یادداشت‌ها تاریخ داشته‌اند و ما هم آن‌ها را به همان ترتیب تاریخی قرار داده‌ایم اما آن نامه و یادداشتی که تاریخ نداشته را سعی کرده‌ایم بر اساس شواهد در جای درست قرار دهیم. اگر نتوانسته‌ایم آن‌ها را به انتها برده‌ایم.

تا در هنگام خواندن نامه‌ها اغتشاشی معنایی و بصری ایجاد نشود حول و حوش نامه‌ها را با پانویس و توضیح نیازشودیده‌ایم. در عوض در بخش توضیحات به هر چیزی که در نامه نیازی به توضیح داشته است اشاره شده همچنان‌که ترجمه‌ی متن‌های غیر فارسی.

از طرفی در زمانه‌ای که نه پیام‌گیر بوده است و نه سیستم پیامک تلفن همراه و نه ایمیل و شبکه‌های اجتماعی، زیاد پیش می‌آمده که اسلامپور به خانه یا محل کار رؤیایی سر بزند و کسی را نیابد و یادداشتی بگذارد. یادداشت‌ها بیش از جنبه‌ی ادبی و تاریخی چراغی‌ست بر رابطه‌ی این دوشاعر. در این یادداشت‌ها گاهی طنز می‌بینید و گاهی خبر و گاهی قرار. اما در میان همین یادداشت‌ها که خوشبختانه در آرشیو رؤیایی جا مانده‌اند موارد دیگری نیز یافت می‌شود؛ مثل شعر مشترک، بدیهه‌نویسی، یا قول و قرار و شرط و شروط بر سر شعر گفتن.

درانتها نامه‌ای به خسرو اسلامپور برادر کوچک پرویز در بخش ضمیمه هست که در زمینه‌ای کاملاً مجزا اشاره‌ای دارد به رابطه‌های رؤیایی و اسلامپور.

این نامه‌ها بی هیچ تفسیری می‌تواند نشانه‌هایی واقعی از وضعیتی را نشان دهد که مربوط به برهه‌ی مهمی از تاریخ شعر ایران معاصر است. با گذشت بیش از چهل سال از نوشتن بیانیه‌ی شعر حجم و فعالیت‌های کسانی که در مباحث مقوم آن نقش داشته‌اند حالا با این نامه‌ها بهتر و روشن‌تر می‌توان فهمید که در این جمع چه گذشته، چه کسانی جدی بوده‌اند و چه کسانی نتوانسته‌اند تا انتها دوام بیاورند. چه آنها که به قول نیما "دیر رسیدند و قطار رفته بود" و چه آنها که به قول رویائی "به قطاری که در آن بودند نرسیدند".



در شعر حجم
شاعر برای کل مردم دنیا می‌میرد*
یداله رویایی

پرویز اسلامپور را جدی می‌گیرم، و مسأله‌هایش را، که اگر مسأله‌ای هست از آن است که شاعر است و شاعر، وقتی تمام مسأله‌ها را در خود دارد خود به صورت مسأله می‌ماند. مثل انسان.

خواننده‌ی حرفه‌ای اما، به مسأله‌های شاعر یا نویسنده‌اش نگاه نمی‌کند، نه به سکوتش می‌اندیشد و نه به بدعت‌هایش. برعکس مسائل شاعران و نویسندگان همیشه برای خوانندگان پی‌جوی آن‌ها، و به عبارتی برای طرفداران خاص (پوبلیک) آن‌ها مطرح بوده است. و اتفاقاً خوانندگان اسلامپور با این‌که از آن‌هایی بوده‌اند که خود به نحوی مسأله‌ای را در خود پنهان دارند ولی باز خواننده‌ی او و مواظب او می‌مانند، و اسلامپور، خواننده‌شده و خواننده‌نشده، خوانا و ناخوانا، ناچار است خودش را مدام برای آن‌ها عوض کند و این از عوارض پوبلیک خاص داشتن است.

پوبلیک خاص دست و پا کردن، شاعر یا نویسنده را زیر نگاه خواننده می‌گذارد. اما یک پوبلیک عام نامعین، درس‌خوانده و تربیت‌شده گرچه بی‌انتخاب و بی‌ترجیح، با کمی تجربه و مهارت‌های حرفه‌ای خواندن، همیشه می‌شود بهش رسید، به گروه‌های بسیارشان به‌سادگی. و این گروه همان قدر که سکوت آدم را، متوجه نمی‌شوند، شکست او را در بدعت‌ها و بی‌باکی‌هایش نمی‌بخشند، و نه توجیه می‌کنند. این پوبلیک همان پوبلیکی است که منتقد‌ها و مدیران مجلات به آن می‌اندیشند، و در نقطه‌نظر‌هاشان اشتباه نمی‌کنند، و

* هلاک عقل به وقت اندیشیدن، یداله رویایی، انتشارات مروارید، چاپ اول، ۱۳۵۷، صفحات ۲۶۶ تا ۲۷۲. این مقاله در چاپ بعدی کتاب از سوی انتشارات نگاه در سال ۱۳۹۱ در صفحات ۱۴۵ تا ۱۵۰ با عنوان "در شعر حجم شاعر برای تمامی مردم دنیا می‌میرد" با ویرایش جدید به چاپ رسیده است.

بسیاری از شاعران و نویسندگان با سلیقه‌های گوناگون (حتا) برای همین مردم کار می‌کنند (شاملو، نادرپور، اخوان، آتشی، ساعدی، چوبک، آل احمد و...).

برعکس، توفیق در ایجاد پوبلیکی از نوع اول نگاهداری آن را مشکل می‌کند، یعنی ماه غسل توفیق که تمام شد، کم‌کم شکست‌های کوچک و جانبی و جزئی سرمی‌رسند و بدفهمی و سروصدا شروع می‌شود. اما در گذار از این همه، کار تعادل خود را پیدا می‌کند و شاعر یا نویسنده شور و شوق می‌گیرد تا کوشش کند مدام خود را عوض کند، تا در انتهای این تازه شدن‌ها و پوست انداختن‌ها یک یگانه‌ی کامل گردد، گو این‌که کمالی در دنیا نیست...

و اسلامپور در این مرحله از حیات دیدنی می‌شود و فهمیدنی می‌شود و نفهمیدنی می‌شود. همین امشب که این چند شعر را به من داد، همراهشان نوشته‌ای از من بود، به سال ۵۰، درباره‌ی او، از چاپخانه برگشته، با لکه‌هایی از مرکب چاپ، و کسی به خط بدی زیر آن نوشته بود: لطفاً این‌ها را ترجمه کنید. حروف‌چین، سردبیر یا صفحه‌بند، نمی‌دانم، فقط خط منوچهر آتشی را شناختم که پرسیده بود: بهترین کتابی را که در سال گذشته خوانده‌اید معرفی کنید! و بعد خط خودم را که زیر آن جواب نوشته بودم، و بعد تقاضای ترجمه را، که نه به ترجمه نیاز داشت، و نه نیاز به ذهن تنبل، نیاز داشت بداند چرا در آن زمان آخر سال ۵۰، اسلامپور و نام کتابی که خوانده بودم از او در آن سال نمی‌بایست قاطی کتاب و نام دیگر فضلالی شهر که فاضلان دیگری البته خوانده بودند می‌شد! لابد همین سؤال امشب مرا به فکر گروه‌های دوگانه‌ی خواننده برد؟ و نوشته‌ی من لابد در جست‌وجوی همین سؤال از چاپخانه به مجله برگشته بود، و از مجله راهی پاریس، و رفته بود آنجا میان شعرهای شاعر تاخورده مانده بود؟ و آن نوشته این بود:

«کتاب‌هایی هستند که ما را می‌کشند و کتاب‌هایی هستند که ما را می‌کشند (به ضم). کتابی از حاشیه‌ی مشغله‌های روزانه می‌گذرد، و کتابی در متن مشغله می‌نشیند. کتابی را چاه کردم و در آن افتادم، کتابی را فقط آه کردم!

اما به عنوان این دو کلمه‌ای که از من می‌خواهید، برای یکی از این کتاب‌ها که روی میز من امسال ورق خورد، ترجیح می‌دهم که این دو کلمه را برای کتاب شعر «پرویز اسلامپور» بنوسیم که می‌دانم هیچ‌کس از شما نخوانده‌اید: این یکی از همان کتاب‌هایی بود که چاه کردم و در آن افتادم، که شاعرش هم خود در آن افتاده بود: سقوط در زبان اسرار و معماری حجم‌های بسیار...»

بدون تردید پوبلیک اسلامپور، پوبلیک شعر حجم است و شعر حجم شعر مدام تازه شدن است که در تازه شدن تسکین نمی‌پذیرد، و لذا او مدام زیر نگاه خواننده‌های ولو معدود مراقبت می‌شود. شعر حجم او شعر دریافت‌های فوری، شعر دریافت‌های مطلق، و شعر عطش دریافت‌های مطلق و فوری است، و شعر جست‌وجوی کشف حجم به قصد جهیدن در جذبه‌ی حجم‌های دیگر است، و بدین‌گونه او در یکی از خطوط اصلی بیانیه‌ی حجم‌گرایی طلوع می‌کند. کشف حجم در ذهن اسلامپور حادثه‌ی بزرگ شعر اوست، و این شعر از زمانی که به حجم می‌رسد به حرف می‌رسد. او تا به حرف برسد جلو هر حرفی پرانتز باز می‌کند، از علف تا کامپیوتر، و این در ذهن او آن‌قدر در مقابل اشیا عمل می‌شود که می‌شود تکنیک، و آن‌قدر غریزی می‌شود که نه دیگر تکنیک است و نه دیگر شیء. شعر است که به ورد و جادو می‌رسد. یعنی همه‌چیز شعر و ورد و جادو می‌گردد که در انتهای علت هر چیز می‌نشیند و می‌گردد. و در انتهای علت هر چیز چهره‌ای می‌گیرد که نه آن چیز است دیگر، ولی در تکامل آن چیز به آن چهره رسیده است.

و چون راه تکامل به کلی پاک شده است و بین آن چیز و صورت نهایی آن مشابهتی هیچ نیست، پس تصویر شاعر تنها می‌ماند، بی‌خط روشنی که واقعیت زاینده‌اش را بنمایاند. چرا که واقعیت از بازی حجم‌های بغرنج گذشته تا به چهره‌ای متکامل و بیگانه با خود رسیده است. مثل واقعیت پای انسان وقتی که به دایره و چرخ می‌رسد.

این است که در شعر او تصویر همان استعدادی را دارد که خیال در مکانیسم

حجم‌گرایی به تصویر می‌دهد، یعنی تصویر تثبیت نمی‌شود تا ساکن و بی‌تغییر در شعاع نگاه بماند، بلکه در معرض تجاوز خیال می‌ماند تا از سازش با نگاه ما بگریزد. و من این شعرم را در خواب به او می‌بخشم:

به علف که نگاه می‌کند

در علت علف می‌نشیند

در جایی که به سمت رفته اگر نگاه کند

سرگیجه می‌گیرد

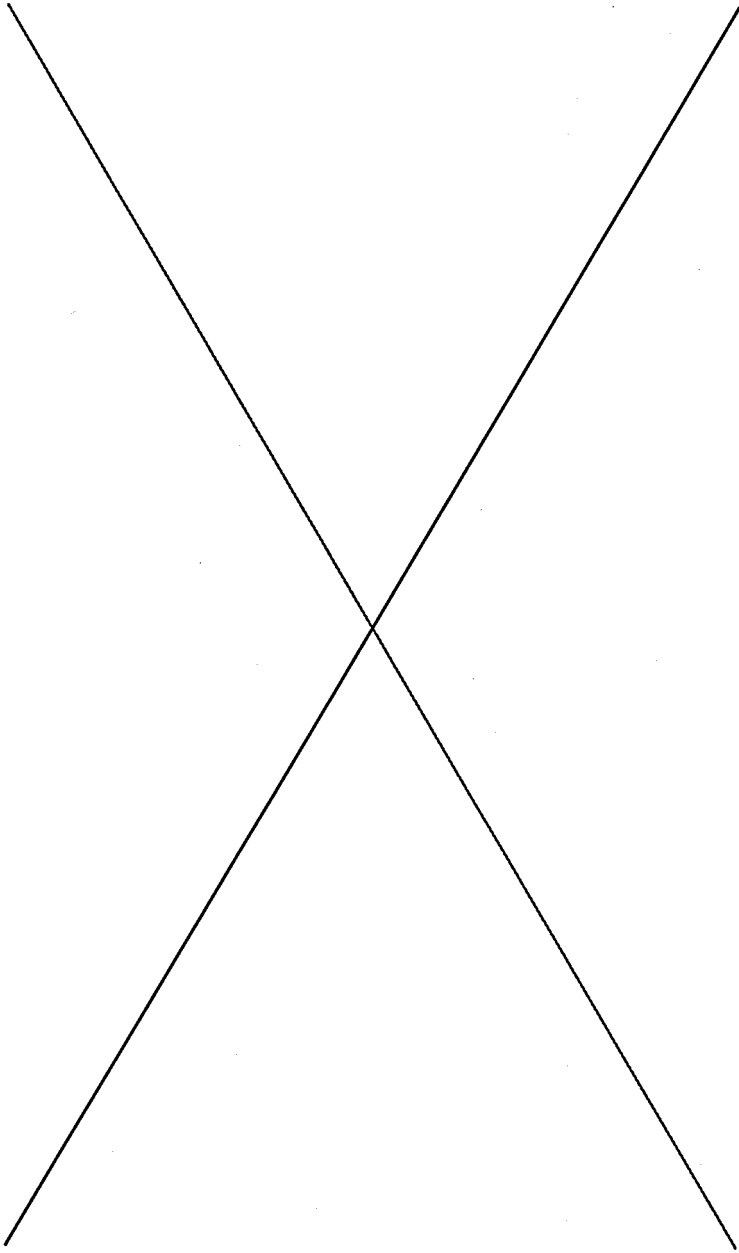
و علف تار می‌شود.

او شاعر حرفه‌ای است، یا حرفه‌ی او شاعری است، و خواسته این‌طور به هر صورت باشد، از کار جهان بریده است تا فقط با شعر بماند، که می‌گوید شعر منتظر نمی‌ماند. همان‌قدر که دست تهی را نمی‌خواهد، تهی‌دستی شاعر را نمی‌پذیرد و از این روست که در سفرهاش همیشه با چند چمدان شعر و با شعر زندگی می‌کند و شعر را از زندگی شعر نمی‌گیرد، تا یک قلمرو تحمیلی، مهجور و دور از طبیعت حرکت، بر جان بی‌تحرك مصراع ثبت کند. یا آن‌که میل منتقد بد، او را به میل خاص درونش بی‌میل بسازد، و در عوض از نسخه‌های کهنه معمول، و فرم‌های «مستول»، شعری بی‌بیچد، شعر تعهد و تصمیم، شعر توقع و تکرار، شعری برای جامعه، شعری برای سطح بسازد، تا خواننده و نخواننده در سطح جامعه جارو شود، و شاعری شود در شمار بی‌شماری امواج نو و کهنه‌ی شعر نو، که تا دید دیگر از صداها و اعماق مانده است خود را صدای جامعه ناچار می‌کند.

اما صدای جامعه بودن، با بازماندن از صدای اعماق فرقی بزرگ دارد. تزئین فکر حرفی‌ست و فکر تزئینی حرفی دیگر. و او به‌جای این‌همه، تمرین زاهدانه‌ی اخلاق می‌کند تا عهده‌های خاص خودش را بشناسد و عهده‌ی عاریه را از جان بزدايد، که عهده‌های عاریه مال بلندگوست، که عهده‌های عاریه دائم از نفرت گروهی انسان بر گروه دیگر انسان برمی‌خیزد. در شعر

حجم اما، اخلاق او به او می‌گوید: وقتی که می‌میرد باید برای کل مردم دنیا بمیرد.

دست تاریکی است اما، که در او شعر می‌نویسد، که در تمام او جاری است، و انقلابی و عصیانی است، آن قدر که لازم نیست دیگر شاعر هم خود انقلابی و عصیانی باشد، زیرا که خشم و اضطراب شاعر با اضطراب و خشم دست، که شعر می‌نویسد محیط جدا دارد. یکی محیط عمل در کوچه دارد و در کافه، و دیگری در وادی کلام، در شدت تراکم تصویر، در ورد و آیه، در بعدهای سیال شعر که باز می‌شوند و بافت می‌دهند، و حرفی از همیشگی انسان درد می‌زنند، نه نوحه از نمایش دردی که نیست. که اگر هست لااقل در تعلق گوینده نیست. و آیا حق داشت روزی که به من نوشت: «... و بالاخره شعر حجم تنها می‌ماند، مثل هر هیجان، "جمع" را بهانه می‌کند و مثل هر حقیقت در کوشش "به راستی رسیدن" از جمع جدا می‌افتد، و "رؤیا" حقیقت را حقیقت تنهایی یک یا دو شاعر می‌کند...»؟ و شعر حجم امروز، در پیوند با جامعه است که از آن «جمع» جدا می‌افتد، و جامعه «جمع زاینده»ی اوست، و جامعه راستی است.



نامه‌ها و یادداشت‌ها



یداله رویایی، پرویز اسلامپور



۱۸ مارس ۶۹. پاریس

همیشه با خواب‌های ساعتی آشفته، از دنیا‌های دیگر استخوانی، همیشه آمده‌اند. دوشیزه‌های شبیه هم. مثل هم و برای هم - و روی یک سنگِ بزرگ، یک ساعت بزرگ شنی گذارده‌اند.

می‌خواهم برای یک جانور، برای لحظه‌ی تنهای یک جانور - دعا کنم
آنقدر بزرگ شد، تا ساعت دیده نشد - و گفت: ستاره‌ی دیگری می‌افتد
و افتاد

من همیشه خواسته‌ام و دریافته‌ام
من همیشه برخاسته‌ام

باز، بازتر برخاسته‌ام از میان کبودی و نشسته‌ام در میان کبودی
و این لحظه‌ی بسیار حساس، این لحظه‌ی به سر آمده، این سرودن یا نه
سرودن

برخاستن حس و تفاهم با حس

من همیشه ترسیده‌ام، از دوست داشتن و دوست داشته شدن

و همیشه دوست داشته‌اندم

و من با یک برق خفیف ترسانده‌امشان

و راستی که ترسیده‌اند.

این حس یک بعدی تنهایی همه‌ی انسان‌های من است. انسان‌های من

که نه خوب و نه بدند

نه ایستاده و نه نشسته‌اند

همیشه چرت می‌زنند و هرگز به خواب نمی‌روند

این استراحت همیشه غمگینم می‌کند
این همیشه در حال پرسش و جواب - این انسان‌های نمکی در حال ذوب
و من آیا برای آنها - یم؟ یا برای آنها؟

میل به دریده شدن. میل شکافتن - میل راستاهای بلند موازی - میل همه‌ی
بیضی‌ها و دایره‌ها
آه... این همه در قرار یک فیزیک
یک مغناتیس از هم شکافته -
پیش می‌روند - و افتاده‌ها همیشه در حال افتادن و برخاستن
پیش می‌روند در ستاره‌های دستمالی شده‌ی جاذبه
و می‌افتند - افتاده‌های همیشه افتاده‌ی حسود
یک سوی من می‌تواند شاهد راستگو و دروغ‌پرداز این خاک شود

ولی شهادت - هه - برای چه و به که -

افتادم و برخاستم
و جاذبه‌ی رود خنثایم کرد -.

ساعت دوونیم پس نیمه‌شب است. با مترس فرنگی پولدارم نشسته‌ام تو
ماکسیم و به یادت و افتخارت و شهادت دو کتاب دریایی‌ها و دلتنگی‌ها
بسیار نوشیده‌ام و نوشیده است و از همه بیشتر از شعرهای تو برایش خوانده‌ام
و او نفهمیده و گفته من خیلی خوب شعر می‌خاتم، غافل که خواندن یک
شعر خوب طاقتفرسا و بیچاره‌کننده است و شعر بد وجود ندارد و شاملوها و
اخوانها به پیشیزی گرفته نمی‌شوند و تو شاعری.

الان ۲۰ روز است که در پاریس هستم و این علیامخدره‌های جنده‌ی پاریسی
ولم نمی‌کردند که برایت بنویسم تا این که این نازنین پولدار خوشگل کم حرف

آہ... انہیں دروازہ ہی نہیں
کی مغفرتیں از ہم شفاعت -

کی سری من می تواند شاه پشکو و درخ پرمانه این خاک شود

افنام و مرضاسم

[illegible]

۲۷ شعر معنوی اینهاست که با هم گاهنوی پخته و خوش است. تا آخر بخش دهم میآید مانند

گیرم افتاد و وضعم روبه‌راه شده -

قبلاً حدود یکماه هم در رم و فلورانس و میلان و ونیز گذرانده‌ام و دفتر پرویا قرص و محکمی دارم از ۲۷ شعر "معماری ایتالیا" که برایم کارنامه‌ی بسیار خوبی‌ست - تا تو بخوانی و صحنه بگذاری یا نه...

در این مدت لوور را دیده‌ام و موزه‌ی هنر مدرن و دو موزه‌ی پارک توپلری را و موزه‌ی خیابان‌ها و مردم را - و همیشه دلم برای تو و برای موند شعری تهران تنگ بوده -

یک کار بوفه و یک کار میکس آنجلو و یک کار جیاکومتی خرابم کردند. دلم می‌خواست با بچه‌های شاعر پاریسی نزدیکی می‌گرفتم که نمی‌شناسمشان ولی به کمک همین دوست پولدار اهل ماری که انگلیسی خیلی خوب می‌داند هوای شعر امروز این‌ها دستم آمده - نمی‌دانم، مطمئن نیستم. اگر تو بتوانی چند نفری را به من معرفی کنی، مثلاً آن حضرت ایو بونفوا، خیلی می‌تواند به من کمک کند، خیلی ممنونت می‌شوم. کافی‌ست نامه‌ی کوتاهی برایش بنویسی و به من بفرستی با آدرسش که به او برسانم. و دیگر این‌که خبردار شده‌ام فستیوال شعری در اروپا هرساله برپا می‌شود که نمی‌دانم چگونه از محل و وقتش خبردار شوم، اگر تو می‌دانی و اطلاع داری برام بنویسی خوشحال می‌شوم -

و دست آخر از روزن تازه و کتاب‌های تازه و تازه‌های خودت که همیشه بی‌نهایت بوده...

دفتری را که گفتم در ایتالیا نوشته‌ام ناشری به اسم EINAUDI در رم می‌خواهد چاپ کند که یک ناشر صرفاً هنری است و خیلی مشهور و قرارداد ضمنی‌بی هم نوشته‌ایم و او منتظر آخرین ادیت‌های من و ترجمه...

اینجا همه‌چیز مرا به یاد تو می‌اندازد و تو مرا به یاد همه‌چیز می‌اندازی - دلم می‌خواست شعری برایت می‌فرستادم که واقعاً خیلی خسته و مست هستم و دیگر طرف هم دارد حوصله‌اش سر می‌رود - از تنهایی و نه مغالطه‌ی و نه

معاشقه‌یی پس چه... نمی‌داند من با عزیزترین شاعرم دارم عشق می‌کنم.
به هر حال خاهش دارم خیلی سریع، با وجود کار وحشتناک زیادت، جواب
بنویس که واقعن خوشحالم می‌کنی.
از جانب من به فریدون رهنما، علیمراد، بهرام اردبیلی، بیژن الهی و هوشنگ
چالنگی سلام برسان و بگو نامه بنویسند -

با خاطره‌ت بس می‌کنم
به آفتاب‌هایی که در آستانه‌ی فلز می‌سوزند
به چهره‌ی سیاه و خشنی که همواره می‌سوزد

پرویز اسلامپور

دوست عزیزم

متشکر هستم. درباره‌ی شعرها و ترجمه‌هاشان، فکر می‌کنم به دلیل کمی وقت و متشکل بودن دفترچه‌ای که می‌خواهند چاپ کنند، اگر راضی بشوی از چهار شاعر هر یک چهار شعر انتخاب و با ترجمه چاپ کنیم بسیار بهتر باشد. چون اگر از بعضی‌ها شعر بدون ترجمه بگذاریم، ضمن متشکل نبودن دفتر باعث اعتراض‌های آینده نیز خواهد شد، در حالی‌که با مسئولیت موسسه‌ی اطلاعات، آن خانم می‌تواند در مورد انتخاب چهار شاعر از میان شاعران حجم تصمیم بگیرد.

در دو خط هم می‌توانیم توضیح بدهیم که شاعران دیگری در این جریان کار می‌کنند و از آن جمله این نام‌ها به حقیقت‌هایی خصوصی در شعر حجم دست یافته‌اند که وجودشان شعر حجم ایران را ثروتمند می‌کند.

از خودت شعر و ترجمه در دسترس داری، از من و الهی و چالنگی هم همین‌طور. فقط می‌ماند که یک تلفن به فرانک بکنی و جریان را بگویی و موافقت او را با چاپ ترجمه‌هاش جلب نمایی و یا آن‌که در ترجمه‌ها دست ببریم و یا این‌که بدون این‌که به او بگوییم، اسم مترجم نگذاریم چرا که همان‌قدر که او روی شعرها کار کرده است ما هم سهم‌هایی داشته‌ایم.

به هر حال با توجه به کمی وقت و سرعتی که باید داشته باشیم، به نظر من این کار کاملاً جاافتاده و تکنیکی است. به علاوه مگر نه آن‌که از سورئالیست‌ها و دادائیست‌ها نیز، فقط چند شاعر را برای معرفی این مکاتب معرفی می‌کرده‌اند و از بقیه اسم می‌بردند؟

من آخر شب به تو تلفن می‌کنم که عقیده‌ات را بدانم، چون فردا صبح باید همه
مطالب را به خانم حنا به بدهم.
با تشکر درباره همه چیزهای خوب
که فکرشان را تو به من می‌دهی

پرویز اسلامپور



سازمان برنامه و پرورش

شماره
تاریخ
پست
.....

بهر حال، بر حسب یکی وقت و سرش که بدو شده ایم، به نظر این کار
کامل جانشین و نیکی است. علاوه بر آن که از سرور است و
داد است، نیز، فقط این کار را برای عرض این نکات
موزی می‌کرد. اما باز بقیه هم می‌روند ؟

من آفرید بر توفیق می‌کنم که عقیده است را با هم، چون
فرزاد هم به هر مطالب و به هم خانه هم -

با تشکر و با مهر و خیرهای خوب
که توفیق را به هم می‌دهی



۱۹۷۱

آقای دکتر رویایی عزیزم.
بر اثر اشکالی همیشگی در زندگی، باز هم برگشته‌ام.
آمدم - که سوء تفاهمی همیشگی را توضیح بدهم و سلام بگویم.
نبودید که!

پیرامون بسیاری مسائل و یک "مسأله‌ی دیگر" اگر وقتی
داشته باشی بسیار روا خواهد بود که به حرف بنشینیم.
سلام بسیار برای تو و خانم تو
دارم

پرویز اسلامپور



۱۹۷۱

رویایی عزیزم

دیروز که رفتی، من نوری را دیدم. با من هم جنگید و دوست دخترش هم به من فحش داد. چون حال هردوشان خراب بود. من هم خراب الکلی شدم. امروز صبح رفتم خانه‌اش و ماشین گرفتیم از ساعت ۸، تا حالا ساعت ۳. همه‌ی کتاب‌ها پخش شده و من هم شخصاً رفتم سراغ آدم‌ها، که سوء تفاهم پیش نیاید. اما با نوری بودم که کمکش کنم. حالا همه چیز خوب است و او بهتر و تو همیشه خوبی.

پرویز اسلامپور

JUNE, 1971
YORK ENGLAND

با یک چشم هم می‌شود دید اما نصف دنیا را، که می‌دانم راضی‌ت نمی‌کند. تو لحظه‌هایی هستی از ساعت‌ها، ساعت‌هایی هستی از روزها، روزهایی از ماه‌ها و ماه‌هایی از سال. تو سال‌هایی از یک قرن هستی. یک قرن که در شبی از من می‌گذارد، وقتی به تو فکر می‌کنم و در فکر تو، به قسمتی از طبیعت تبدیل می‌شوم. طبیعتی ظالم که نمی‌گذارد آدمی طبیعی باشم. حالا در این دهکده‌ی کوچک شمال انگلیس، همه‌ی چیزها بوی خاکستر می‌دهد. خاکسترهایی از خاطره‌های من به‌جا مانده است. می‌دانی من تکه‌های بیشمار در جاهای مختلف گذشته‌ام. تکه‌هایی که حالا خاکستر شده. در هر جایی من عاشق بوده‌ام. در هر جایی حالا خاکستر عشق‌های من هست. من در هر جایی شعرهایی نوشته‌ام. توی خانه‌ی تو هم شعر نوشته‌ام پس توی خانه‌ی تو هم من عاشق بوده‌ام. عاشق تو بوده‌ام. یک‌روزی من باید این‌ها را بگویم تا راحت بشوم. تا شاید خودم هم خاکستر شوم. اما خدا اگر بخواهد.

✱

یک‌روز به خودم گفتم باید در همه‌ی چیزها شریک باشم. و شرکت در چیزها به من کمک کرد که چیزها را بشناسم و درباره‌شان فکر کنم. من حالا دیگر باید قسمتی از یک چیزهایی بودن را قبول کنم - و نه همه‌ی چیزها بودن، که دیگر عقیده‌ی بسیار رمانتیکی است.

✱

در فکر بودم که ازت خواهش کنم به پاریس بیایی. و بعد با هم از راه زمین به ایران برگردیم. در این سفر تو می‌توانستی خیلی چیزها را کشف کنی. ما می‌توانستیم در ونیز با هم راه برویم و با هم حرف بزنیم. بعد به تریست، که

من آنجا را خوب می‌شناسم، می‌رفتیم. ما می‌توانستیم در بلغراد و صوفیه، با شاعران خوب و غمگین غذا بخوریم و به درد دلشان گوش کنیم. می‌دانی غمگین‌ترین چیز برای پذیرفتن این است که باید باور کنیم شعر دیگر طرفدار و دلسوز واقعی ندارد. بعد ما می‌توانستیم فاحشه‌های ترک کلوب‌های شبانه‌ی استانبول را ملاقات کنیم و با حرکت دست و سر منظور سکسی‌مان را به آنها بفهمانیم.

اما من فکر می‌کنم تو نمی‌توانی به پاریس بیایی، چون جشن هنر و چون تتبل هستی که بهانه‌های شیرین و کودکانه را مطرح کنی و به حرکت شعر کمک کنی. من می‌ترسم که تو دیگر شعر را دوست نداشته باشی. این یک لطمه‌ای است که فکر کنم بدن شعر را به درد می‌آورد. تو تکه‌ای از بدن شعر هستی که تکه‌های دیگر را پرشهامت می‌کند. و این تکه، اگر خودش شهادت نداشته باشد، آن وقت بدن شعر لخت و پروار و پرچربی می‌شود که نمی‌تواند حرکت‌های زیبا داشته باشد.

✱

من توسط سیمین برایت سه مطلب فرستادم که در رادیو اجرا شود و تا چند روز دیگر سه چهار مطلب دیگر هم خواهم فرستاد که با پول مجموع آنها بتوانم برگشتن به ایران را سریع‌تر کنم.

من برای ایران و برای تو و برای سیمین به همین زودی دلم تنگ شده است، در حالی که می‌توانم اینجا خیلی خوش بگذرانم. رم بودم، پاریس و لندن و حالا در یورکشایر. پس فردا می‌روم به اسکاتلند برای ده روز و بعد برمی‌گردم لندن و از آنجا پاریس. از پاریس دلم می‌خواهد بتوانم به تهران بیایم. می‌خواهم این دفعه در تهران یکسال بمانم، کار کنم و پولدار که شدم به نیویورک بروم.

در حدود یک دفتر کوچک شعر نوشته‌ام. شعر موضوع‌دار! و این مرا به وحشت می‌اندازد، وقتی می‌بینم حالا درباره‌ی چیزهایی که فکر می‌کنم و احساساتی می‌شوم شعر می‌نویسم. چند شعر برای میز و صندلی و اثاثه‌ی

محقر یک هتل محقر رُمی نوشته‌ام که دوستشان خواهی داشت. آن یک سال اقامت در تهران را اختصاص داده‌ام به فعالیت‌های در حاشیه‌ی شعر. برگزاری فستیوال در انجمن ایران و آمریکا و چاپ کتاب‌های خودم و تو و درآوردن مجله (شعر دیگر). انجام همه‌ی این کارها را به تو قول می‌دهم. که البته تو هم باید به من کمک کنی.

✱

خواهش می‌کنم قبول کن که دنیا آن قدرها هم که گفته‌اند گردِ گرد نیست. من یک‌روز در این باره آنقدر حرف می‌زنم که خسته می‌شوم و قبول می‌کنم که باید استراحت کنم. من از همین حالا کمی خسته شده‌ام.

✱

سیمین برایم نوشت که تو بهش کمک کرده‌ای برای کارش در فرانکلین. من از تو خیلی متشکر هستم. خواهش می‌کنم درباره‌ی او مهربان باش. چون او عزیزترین روحیه‌های شعر مرا راضی می‌کند. اگر ممکن است همین حالا به نوری شفيعی تلفن کن و بگو که برایم خیلی زود نامه بدهد و آدرس برادرش را در لندن برایم بنویسد چون یک کار خیلی واجبی با او دارم. می‌تواند نامه را به این آدرس بفرستد که زود به دستم برسد:

MEHDI

C / O NEVILLE BAIRD

9 DEANST. L.W.I

ENGLAND

حسین را دیدم. بچه‌اش خیلی شبیه به اوست. گفت تابستان به ایران می‌آید.

✱

سلام به خانمت دارم. منتظر نامه‌ات هستم به آدرس تازه‌ام در پاریس بنویس و حتماً به نوری بگو که برایم نامه بنویسد و آدرس برادرش را تا ۵ روز دیگر به من برساند که خیلی به نفع برادرش است. قربان تو. همیشه منتظر دیدنت هستم.

پرویز اسلامپور



نشسته از راست: یداله رویایی، "شاعر آمریکایی که نامش به یاد نیامد"، پرویز اسلامپور
فرد ایتزاده شناسایی نشد

Le 25oct 71. Paris

یداله رویایی عزیزم

شعر بی تو خسته می‌شود می‌نشیند روی زمین اما تو هنوز خسته نیستی که مرا تنها بگذاری و ببینی که مثل ماتمزده‌ها این‌جا تنها نشستهام و همه‌اش با خودم یک آوازی را می‌خوانم که با تو در ماشین‌ات می‌خواندیم: دلم بی دلته، جومه نارنجی - کجا منزلته، جومه نارنجی.

بین دیگر از من خیلی باقی نمانده و باید مواظب باشم مواظب یک چیزهایی که می‌بینم دارد خیلی تند از من رو می‌شوند یک چیزهای خیلی حسی‌بی که فقط می‌شود آنها را حس کرد وقتی نمی‌شود آنها را فهمید و شرح داد.

یک سفر دیوانه‌ای بود. چهارده روز طول کشید و حالا چند روزی است که رسیده‌ام. خسته و مریض اما بدبختی این است که حتا خودم هم نمی‌توانم خودم را مریض و از پافتاده تصور کنم چه برسد به دیگران. همه فکر می‌کنند من همیشه سرحال و قهرمانانه ماجراجویم. اما ماجرای شعر و ماجرای زندگی من دیگر دارند راهشان را از هم جدا می‌کنند و این وسط من دو تکه می‌شوم تکه‌ی بزرگ‌تر که نمی‌دانم کدام خواهد بود مرا خواهد کشید. کاش این تکه‌ها بتوانند در یک هماهنگی هشیاری مرا تحمل کنند مرا که شاید خارج از این دو تکه حتا باشد.

۳۶ صفحه نوشته‌ام که در بسیاری جاهاش تصویرهای درخشان تو است. تصویرهایی که تو را آزار خواهند داد، و تصویرهایی که نوازش خواهند کرد. من سخت معتقد هستم که تو به دریافت‌هایی از متافیزیک و ناتور رسیده‌ای که دیگر فرارفتن از آن نه‌تنها بسیار سخت است بلکه دیوانگی است. نه برای

خودت که این دیوانگی را داری، می‌گویم، بلکه برای آن نسل شاعر بعد از تو می‌گویم که می‌خواهد خودش را در این Level (راستی که دارد فارسی یاد می‌رود و چقدر متأسف هستم) ضبط کند.

روزی می‌رسد که از تو حرف می‌زنند و حرف‌هایی می‌زنند که خیلی‌ها را به حیرت می‌اندازد که با تو بودند و بی تو زندگی کردند. آن روز تو از خودت خسته شده‌ای و من مطمئن هستم که بیشتر از همیشه به فکر خودت هستی، آن خودی که ماورای لحظه‌های تو تظاهرهای زیبایی خواهد داشت، آن خودی که در بالای سر تو پروازهای جانانه‌ای دارد. تو مجبور می‌شوی برای دریافت خودت، خودت را به زحمت بیاندازی.

تو کی می‌آیی پاریس؟ دلم برایت خیلی تنگ است. دلم برایت گرفته اما اگر نبینمت هم حس می‌کنم که خودش کافی است.

علاوه بر دو پریرود که باید کاملشان کنم برنامه‌ی سال آینده‌ام را تعیین کرده‌ام. این سال کارهایی را شامل خواهد شد که خیلی از کلاس «نمک و حرکت ورید» تمرین می‌کند. یک دوره‌ی «آلبوم خانواده» که طبق یک بیوگرافی‌هایی خواهند بود و یک احساساتی را تلقین، یا بهتر بگویم، پیشنهاد می‌کنند. یک دوره‌ی دیگر «لاشه‌ی گربه‌ها روی جاده‌های ترکیه» است که بسیار بسیار غم‌انگیز خواهند بود.

در این دو دوره من یک بازگشتی به زبان و فرم گذشته‌ی خودم خواهم داشت.

دوره‌ی دیگر که خیلی به آن احترام می‌گذارم «بهشت زهرا» است. نمی‌دانم چه می‌شوند اما فکر می‌کنم یک وردها و آیه‌هایی را تکرار خواهد کرد که شاید به صورت هسته‌ای یک معنایی را دنبال کند که همان میستر همیشگی مرا به یاد خواهد آورد.

✱

یک روزگاری تو شاید باور کنی که من سخت پایداری کردم و سخت تر از
همه‌ی کسان دیگر کوشیدم. باور خواهی کرد که من به شعر سخت معتقد بودم
و برایم گرمای ترین پدیده‌های حیات بود.
نمی‌دانم دیگر چه می‌توانم برایت بنویسم جز آن که خوشحال هستم. خوشحال
هستم که می‌توانم برای تو بنویسم و این که تو دوست من هستی و این که فکر
می‌کنم بعضی وقت‌ها به دوست بودن با تو تظاهر می‌کنم.

باور کن می‌خواهم یک چیزهایی را بیان کنم که شاید گفتن آنها امکان‌پذیر
نباشد یک چیزهایی از زیبایی و میستیک زیبایی که مرا کشته است و ذله کرده
است اما مگر مهم است که بگویمشان و مگر نه آن که تو آنها را شاید همراه
من حس کرده‌ای وقتی توانسته‌ای بنویسی:

در گفتگوی ما

فنجان تو

کوهستانی‌ست

وقتی که به بوسه‌های ما نما می‌بخشد

پرویز اسلامپور

تغییر در تو و تو در تحول چنان است که جز به معما نمی‌گیرم وقتی که نامهای از تو مرا به رضایت و شکر می‌برد. وقتی به یاد تو بودم باران می‌آمد و درست به تو که فکر می‌کردم پست آمد و فکر به تو به نامهای تو صلیب شد. حادثه بود، نمی‌دانم چرا برخوردی از تو را در چهارراه پهلوی از یاد نمی‌برم که انگار روزگار تکوین معما بود و برایم حادثه‌ای شکر موعود نبود، و یا بود و کشف وعده برایم سنگین بود. و الان نمی‌دانم چرا دارم برایت دیر می‌نویسم با همه‌ی دلواپسی که برای سرفت داشتم. آخر قبل از سفر به شدت بیگانه شده بودی و من از بیگانه‌های‌های شدید خاطره‌های ملولی دارم. وسواس ولم نکرد تا بالاخره یکبار تلفن کردم و از آن خانه‌ی ترانسپورت که ترا برده بود پرسیدم گفتند اطلاع دارند که تا ایتالیا را به سلامت رسیده‌ای. این وسوسه اگرچه املی بود ولی در زندگی چندبار دیده‌ام که وقتی بیگانه‌ی یکی کامل می‌شود حادثه‌ی آخر نازل می‌شود.

و الان پشیمانم که دیر می‌نویسم، نبایست تنهایت و منتظرت می‌گذاشتم به هنگامی که نامهای من هم حتماً همان اندازه در تو حادثه و حال می‌کند. حالا که شروع نامه‌ات را دوباره می‌خوانم و غصه‌ی دل‌ربای تو را و تنهایی حس تو را، بیشتر این تأخیر را بی‌رحمانه می‌بینم و بیشتر پشیمان می‌شوم، هزار دفعه ببخش! و تلافی نکن، و تاسی نکن، که ریتم نامه‌های ما کند می‌شود و لااقل این کندی به تو نمی‌آید که نفست دواننده‌ی ماست. ما؟ از کی حرف می‌زنم؟ واقعاً نمی‌دانم ما دوتاییم یا سه‌تاییم یا پنج‌تاییم، البته که بیشتریم! ولی من اینجا حتا در کنار بیژن و بچه‌هایی که تقریباً هم مرتب به سراغم می‌آیند حس می‌کنم که بی تو هستم. بیژن که به‌خصوص بعد از انتشار مانیفست صمیمیت و حرارت بیشتری بروز می‌دهد، مرا گرم می‌کند اما بی‌نیاز از توأم نمی‌کند.

[illegible]

انتشار مانیفست و حرف‌های من و تو و بیژن مثل گرهی تو گلوها گیر کرد، اساتید بغض کرده‌اند، و شاعران نسل‌های ماضی و جاری گویی ضربتی خورده باشند خود را تکاندند و سرگردان ماندند، عده‌ای به اصطلاح توطئه‌ی سکوت کرده‌اند. عده‌ای می‌خواهند جدی بگیرند، عده‌ای هم خود را سمت خطاب دیده‌اند و می‌خواهند بفهمند که ما هم می‌بینیم؟ همه می‌ترسند، می‌ترسند حرف بزنند و حرف باران شوند. خوشبختانه فهمشان قد نمی‌دهد. بسیاری هستند که تحسین می‌کنند و از تحسین بعضیشان خنده‌ام می‌گیرد. بسیاری از روبه‌رو تحسین می‌کنند و فهمیده‌ام که در پشت سر لب و لوجه به هم می‌مالند. حساب همه‌شان خواهیم رسید. حساب همه‌شان رسیده است. تصمیم گرفتیم (با بیژن) بیشتر از آنچه نوشته‌ایم توضیح ندهیم، تظاهر هم نکنیم؛ ناچار جلو هرگونه مصاحبه و نقل متن و گفت‌وگو و ژورنالیسم‌بازی را گرفتیم. بدین ترتیب حرف را به تدریج از طریق انتشار آثار، نقد آثار و essai‌های سنگین و دقیق و حساب‌شده ادامه دهیم. تصمیم گرفتیم تمام کتاب بچه‌ها را، آنها که به درد انتشار می‌خورد، و من جمله لیستی را که تو نوشته بودی، اگر یادت باشد، به صورت لوکس و کم‌تیراژ منتها با قیمت گران به شکل *édition originale* به سرمایه‌ی خودمان دریاوریم، من حتا کتاب‌های خودم را نیز، که دارم حاضر می‌کنم، به ناشر نخواهم داد. پس کتابت را حاضر کن که وقتی پاریس آمدم بگیرم و با خودم بیاورم. بنابراین پنج شش کتاب شعر هست که حتماً باید تا عید دریابید. این کوبنده‌ترین توجیه‌ها و پاسخ‌ها خواهد بود، به همه‌ی بچه‌ها می‌گوییم که باید کار کنند، تو باید برای همه‌ی آنها نمونه باشی.

سهراب سپهری تلفن کرده بود که: مانیفست را خوانده است، به به به چقدر خوب است که اینقدر زنده هستید توی این برهوت... ولی خوب، البته، می‌دانید... می‌خوام بگم که... اه... و بالاخره خالی کرد که: فکر می‌کنید سر این عقیده باقی بمانید؟ فکر نمی‌کنید چهار سال بعد به چیزهای نوتری در هنر برسید، آن‌هم در زمانی که این همه متحول و سریع است... منظورم این است که انتشار مانیفست آدم را به عقیده‌اش متعصب می‌کند و معلوم نیست که در آینده ذهن شما و گروه شما به ادراک‌های تازه‌تری نرسد...

گفتم که این یک conception جهانی است و در قلمرو تمام هنرها، ما به این حقیقت رسیده‌ایم که ناب‌ترین خلاقیت‌های ذهن بشر از کهن تا معاصر وقتی به نابی و اطلاق رسیده است که همین مکانیسم را داشته است که به اختصار نوشته‌ایم، یعنی عبور از اسپاسمان‌های ذهن، و الان این‌گونه فکر می‌کنیم که ذهن انسان خلاق، در اعصار نیامده نیز، جز با عبور از اسپاسمان‌ها به تعالی‌های نیالوده و ناب نخواهد رسید. اگر قبول می‌کنید که اسپسمانتالیسم به عنوان کشف تازه، شعر و هنر و معارف بشری را در گذشته و امروز و فردا حیات تازه و دیگر می‌دهد کافی‌ست که نه تنها مانیفست بدهیم بلکه هر دست‌افشانی دیگر را نیز برایش بکنیم. ما جلو کمال خودمان را نگرفته‌ایم بلکه برعکس کلیدی برای کمال به دست داده‌ایم و جلو ما آنقدر فراخ است که از ابدیتش می‌ترسیم و نه تنها عمر ما که عمر دنیا کافی نخواهد بود تا به انتهای آن برسد.

حجم‌گرایی هیچ‌کس را به کمال نمی‌رساند چراکه وقتی به آنجا که کمال است رسید، تازه عطش کمال‌های دیگری تو را در ابتدای راه می‌گذارد. بنابراین چهار سال دیگر برای حجم‌گرایی لحظه‌ی کوتاهی‌ست ولی برای ما، سربازهای حجم‌گرایی، که با ابتذال و تقلید و تصنع و عاریه مبارزه می‌کنیم و تکلیف خود را با خود و دیگران روشن کرده‌ایم و با هر خیانتی که به این کشف بشود علناً و رسماً برمی‌خیزیم؛ قسمتی از عمر ماست. و... و... و سر آخر گفت که البته او هم شعرهایی را شروع کرده است که با شعرهای قبلی‌اش خیلی فرق می‌کند... ولی می‌خواهد بداند که آثار شاعران شعر حجم را کجا می‌تواند بخواند... و من آدرس‌های لازم را دادم و پیش خود به همان مسأله‌ی "سمت خطاب" فکر کردم. می‌فهمی که؟

و چند روز بعد از آن، گلستان که: رویایی، موقع انتشار مانیفست و این‌جور حرف‌ها خیلی وقت‌هاست که گذشته است. گفتم چرا؟ کی گفته گذشته است؟ گفت: آخر یک زمانی مکتب‌های ادبی و هنری می‌توانستند پیشنهادهایی بکنند ولی امروز... گفتم آقا شما مانیفست و حرف‌های مربوط به آن را

درست نخوانده‌اید، قضیه در حد یک مکتب و چند اصل و دگم خشک خلاصه نمی‌شود، مسأله خیلی بالاتر از این‌هاست. گروهی که هوش‌هاشان تندتر و بالاتر از دیگران بوده، و توقعشان از هنر بلندتر، آمده‌اند و از تمام فرهنگ تمام بشریت به عالی‌ترین ثمرات ذوقی اندیشیده‌اند و کیفیت تکوین آنها را کشف کرده‌اند و ثبت کرده‌اند و به عنوان وسیله‌ای برای مبارزه با ابتذال و مدیوکریته و جارو کردن آشغال‌های دست و پا گیر و وقت تلف کن زندگی ذهن انسان، پیشکش به فرهنگ بشریت کرده‌اند و گفته‌اند که شعر و هر خلاصیت هنری در پیش ما مکانیسمی این‌گونه دارد، حالا شما مکتبش بخوانید اعتراضی نداریم، اعتراضش هم بخوانید اعتراضی نداریم، همین‌که بدانید حرف ما این است و این حرف مال ماست کافی‌ست.

این‌ها که نوشتم مشتبی از خروار بود، به قصد این‌که نمونه‌هایی از انعکاس انتشار مانیفست برایت گفته باشم و تفصیل آن را وقتی به‌زودی در پاریس دیدمت برایت خواهم گفت که هر کدام خود شنیدنی است. حسین نوشته بود که تو را دیده‌ام است بهش بگو که من در حدود دهی اول دسامبر در آنجا خواهم بود. البته تاریخ دقیق‌تر را بعداً برای او و تو خواهم نوشت. بیژن و غزاله هر دو خوبند، تقریباً همدیگر را مرتب می‌بینیم و گاه با بچه‌های دیگر (فدایی‌نیا، آزادی‌ور، چالنگی و...) و تو، چه می‌کنی؟ شعر؟ امتحان‌های عصبی؟ و این "لاشه‌های گریه‌ها روی جاده‌های ترکیه"، این تیتیر مرا دیوانه می‌کند. و شارم غصه از سفرهای دور و مشتاق تو از میان همین تیتیر از کنار من گذشت. و مکث کردم و کنارم بسته شد، به تو که فکر می‌کنم عبور هیاهو از درهای بسته مرا چیزی انفجاری و انتظاری می‌کند، می‌نشینم و منتظر تظاهر یک راز می‌مانم. وقتی تو را این‌طور می‌بینم، دوست دارم که دوستم بداری. نمی‌توانم از تو حرف بزنم، دل تو و تن تو برای من همان میستر میستیک که گفתי باقی می‌ماند، گرچه همه‌چیز یکدیگر را می‌فهمیم. و خوب است که مستعار بمانیم تا ما را طویله‌های

انس مأنوس خود نینگارند، تو خوب می‌کنی که این‌طور زندگی می‌کنی، من فکر می‌کنم که اخلاق ما نصف کار ماست. باید کار کرد، یقین دارم که لحظه‌ی مقدر فرا رسیده است.

من کار می‌کنم و برای من آنچه می‌ماند این است که اخلاقی تازه را تمرین کنم، این‌که می‌گویم تمرین و نه ارائه، برای آن است که من در این تمرین به زهد می‌رسم و آن‌وقت ارائه‌ی زاهدانه‌ی اخلاق، هم زهد را و هم اخلاق را چند برابر می‌کند. پس عجله‌ای ندارم، این تأنی آن استعار را که گفتم قوی‌تر می‌کند. از این به بعد پرهیز می‌کنم که وجودم را این‌طرف‌ها و در یک زندگی دم دست، با شرایط وجود دیگران و یا با طعن وجود دیگران تطبیق دهم، این تطبیق یک سازشکاری حاصل از فقر و ترس است که من دیگر ندارم و نباید داشته باشم. بزرگ‌ترین کار برای نسل قبل و نسل‌های قبل عبور از مطلق به نسبی بود ولی امروز مسأله گذشتن از شک به نفی است، با رها کردن معیارهای اخلاقی قبلی و بی‌از دست دادن ارزش‌های اخلاقی نو. این مسأله‌ی اخلاق همیشه مرا مشغول می‌کند پرویز جان، اسپاسمانتالیسم نمی‌تواند اخلاق خاص و عجیب خودش را نداشته باشد. بدون اخلاق، بدون روحیه و بدون ترس است. وقتی که به خط‌ها و زاویه‌های این اخلاق نو فکر می‌کنم، طبعاً به آنچه تو داری نیز فکر می‌کنم. نمی‌خواهم برای دردهایش دوایی پیشنهاد کنم، این بیهوده است. باید اخلاقی دوباره و بی‌درد بنیان کرد. با وجود روحیه‌ی ملامت‌گری که پیدا کرده‌ام (و تقویتش می‌کنم)، معذالک این روحیه مرا مجاب می‌کند که به اطاعت از تظاهرات روانی‌ام وادارش کنم. بنابراین هنوز من این روحیه را در بحث و جدال قضاوتی متعالی برایش ندارم، جای بلندی نمی‌نشیند، اما برای من اعتبار خودش را دارد، مثل پرستیزِ دلیل در توجیه شکست، هر جا که تفکر جاخالی می‌دهد و کنار می‌رود، اخلاق پُرش می‌کند، به همین جهت بزرگ‌ترین تسلی‌بخش ماست و مأمور وصل کردن، خواهی نخواهی وجود دارد، حتا حمله کردن به آن ادای احترام به آن است، نمی‌شود ساد

را به عنوان یک مورالیست دوست نداشت، من همیشه بهترین نشئه‌های خلق را در قلمرو اخلاق داشتم، برعکس آنچه به نام منطق و در غیاب اخلاق بروز می‌کند، فکر می‌کنم چیزی جز تمرین ضعف‌های ما نیست و لذا سعی نمی‌کنم که همیشه با خودم منطقی باشم، و بازی با اصول عقل. گویا انشتین حرفی شبیه به این گفته است که: یک حادثه نمی‌تواند دلیل حادثه‌ی دیگر باشد مگر این که بتوانیم آن دو را در یک نقطه‌ی فضایی ملاقات دهیم. بنابراین عبور از شک به نفی پاساژی است که تا اطلاع ثانوی در آن می‌مانم و در نفی تأمل می‌کنم چراکه برای عبور از آن باید به اثبات خویش رسید و سنگینی کار در همین جاست.

و لذا می‌مانم و جز همین باران که از هره‌ی شیروانی پایین می‌افتد و با صداهای دیگر زیباترین ابهام‌های مُسکن را به من می‌دهد، هیچ چیز نه می‌بینم و نه می‌خواهم که باشد تا ببینم. این شاعران بسیار با شعرهای بسیار که مو بلند می‌کنند و در بارها می‌نشینند و وزن را به شیوه‌ی نیمایی می‌شکنند و دنیایشان دنیای شباهت‌های دنیاست، و تعدادشان ۱۵۰۰ تا بیشتر نیست (به تعداد ستاره‌ها)، آسمان و زمین را به شکل مسخره‌ای برای من درآورده‌اند که من که چند ماه دیگر چهلمین سالم را تمام می‌کنم می‌پرسم: چهل سال برای این که آدم بتواند با این‌ها بدون نفرت حرف بزند؟! چه گران، چقدر گران و این همان چیزی است که از من ایراد می‌گرفتی. خسته شده‌ام، تو حق داری، باید اصلاً به این میراث چهل‌ساله پشت پا بزنم. تو یکهو ناپدید شدی و حالا وقتی که تو در مقابل من در یک ورنی شفاف از عفاف نشسته‌ای، که چیزی مثل پوست تخم مرغ تو را و ورنی‌ات را دور از من نگاه می‌دارد، ناچار هیچ چیز زیرکانه‌تر، هوشیارتر و شعرتر از همین صداهای آب نیست که تسکین می‌دهد. پس خوشحال باش که همان‌جایی و خوشحالم که نوشتی خوشحالی. این‌جا هیچ خبری نیست، هیچ اتفاقی نه می‌افتد و نه افتاده است.

و آن اتفاقی هم که باید برای ما بیفتد، مطمئن باش که جز به دست ما نمی‌افتد و اتفاقاً چون به دست ما می‌افتد اتفاق بودنش برای دیگران است فقط افتخارش

این است که رشدش را پیش ما داشته است. راستی اتفاق‌ها افتخار هم می‌کنند؟ اتفاق مطیع‌تر از آن است که فکرش را می‌کنیم، فقط باید دوستش داشت و همین که دوستش داشتیم دیگر اتفاق نیست، کرگدن پیش‌بینی نشده‌ی سنگینی است در خواب سنگین من. پس منتظر اتفاقی منهای دست‌هایت نباش در اینجا، اینجا از معمولی‌پیشانی‌م عرق می‌کند، زن‌ها خرنند، دوست‌ها پوست پیازند، عاشق‌ها قاشق‌اند، کتاب‌ها متاب‌هایند که هی تجدید می‌شوند، و فکرها موزهای پوست‌کنده‌ای که هی تمدید می‌شوند. بنان؟ و شم آرتیستی همان پیاز داغ مارکسیستی است از طبخ حکیم آقای فردوسی در بار مرمر، و وزن هم که پرسیدید همانا آخر در زندگی است که پرسیدید و این فرشته‌ای هم که نامش جبرئیل است نازل نمی‌شود که مرا وحی کند، نازل می‌شود که مرا ببلعد! و البته این باعث نمی‌شود که در نامه‌ی آینده‌ام برای‌ت شعر نفرستم، شاید از ترس همین فرشته‌ی وحی است که حشر و نشر را با pimo پیمو محدود می‌کنم و با در گوشه‌ای از خودم می‌مانم - این یک اتفاق است - و با در گوشه‌ای از خودم تمام اضلاع من در همان کوتاه رشد یک‌ساله می‌گیرند. دیروز در همین حال بودم که موری نمی‌دانم از کجا در اتاقم پیدایش شده بود، از پای من بالا می‌رفت و با اینکه پرش نمی‌دانست و دوچرخه‌سواری هم همین‌طور، در فرصت فرسخ‌ها راهپیمایی وقتی به سر زانوی من رسید به من گفت در ابدیت من بمان! هان؟... و من فهمیدم که چرا اضلاع من وقتی که در خودم هستم و از ساق پایی که پیدا کرده‌ام بالا می‌روم تمام نمی‌شوند. از کارم میل میوه دارم که وقتی شکارش می‌کنم معاف از میل نمی‌شوم، من راضی می‌مانم و کارم میوه‌ی میل می‌شود و یا میل معاف می‌شود. و این‌طوری است که در مشغله‌ی یک اثر استراحت می‌کنم، مثل این‌که تو در نامه‌ای که به من نوشتی استراحت کردی، آن‌هم پس از آن سفر دراز پر از خستگی.

پس باز هم به من بنویس اگر میل میوه‌ی اثری را داری و استراحت می‌خواهی، خسته‌ی کوچولوی ماهم! سلطان فکرهای خودت بمان، بدون امید یاری از بیرون بی‌یار و گدا. کارت را در جسمت کامل کن و در تنت بتن. و مطمئن باش که با هیچ گناهی قرارداد نبسته‌ای. من گاه می‌دانم که در تو

چه وسوسه‌هایی می‌جوشد از این‌جا. از جرأت‌هایی که به‌خاطر شعر می‌کنی نه خطی از خطا این‌جا می‌گذاری، و نه کسی از تو طلب دارد. ما بدهکار هیچ‌کس نیستیم وقتی که بدهکار شعریم. بگذار مردم به تو به صورت یک قهرمان و یا ویران‌کننده‌ی اخلاق عزیزشان نگاه کنند، تو لاشه‌های گربه را روی جاده‌های ترکیه دیده‌ای تا به مون پارناس رسیده‌ای و مردم به جای این‌که از روحیه‌ی ملکانه و مالکانه‌ی تو به ملکات فضیلت تو برسند، به ملکه می‌رسند که تو را مثل یک پرنس به پاریس فرستاده است، پس ارباب می‌روند و حرص می‌خورند و تو مثل آخرین فرزند شیطان حقارت‌هاشان را به تجربه می‌گیری.

تجربه در irréal اگر آغاز شود، میوه‌هایش لابد در ماوراء irréal خیلی برتر از تجربه‌هایی است که در واقعیت زندگی می‌کنند و تازه ما را به irréal می‌رسانند. حالا ببین من حق دارم که با آخرین فرزند شیطان از تو حرف می‌زنم؟ که شیطان هم آخرین میراث‌های فطانت خود را به ته‌تغاریش می‌دهد که به‌رحل ته‌تغاری le plus aimé است. پس فکر نکن که من بی‌خود دوستت دارم و نه این‌طور که همه از دوستت دارم حرف می‌زنند، گرچه جمله‌ای کهنه نشدنی و مثل یک توطئه‌ی تکراری تمام ناشدنی است، ولی توطئه‌ی این چند واژه در مورد تو چنان است که وقتی تکرارشان می‌کنم انگار جهت‌های جانم را بیدار می‌کنم و وطنی غیبی برای جانم می‌سازم که جهت‌هایش هندسه‌ی درونی من‌اند.

نامه‌ام دارد ۵ صفحه می‌شود و من هنوز حرف‌هایم را با تو نگفتم، هنوز از عشق نگفتم، اگر جرأت پیدا کنم با تو از عشق حرف می‌زنم، نه از تو که از عشق می‌ترسم، و این هراسناک‌ترین متنی است که بر لب آن پایه‌پا می‌شوم. کم‌کم کن که با تو از عشق بگویم، فرشته‌ی ساکنِ حجم‌های سریع! مواظب باش قطار از خط خارج نشود، واگنی که در آنی محبتِ بار را بیشتر به خود می‌کشد، و در رفتارِش فضای اطراف را آبتن می‌کند، پس در سنگینی‌اش فاجعه‌ی خروج از خط را سنگین‌تر می‌کند. روزی قطاری که از شرق دور

به غرب می‌رفت شاید در گذار از دانوب، دیدم که فرشته‌ی کوچکی که روی آب باد کرده بود، با مسافران دیگر و راننده و پیپ و چمدان و تکنسین و عصا و کپی و خواب کبود شده بودند و روی موج تاب می‌خوردند. طفلکی در لحظه‌ی فاجعه فرصت نکرده بود و یا نخواسته بود ژست عروج بگیرد و قربانیان را تنها بگذارد، شاید هم خود را در فاجعه سهیم می‌دانست، شاید در عروج بطلان دیده بود، شاید می‌خواست زمینی بودن را امتحان کند....

و بعد در ایستگاه آن‌طرف رود جماعت متراکم و موهومی که در انتظار قطار بودند، همه از انتحار یک فرشته پیچ می‌کردند، و یکی می‌گفت هروقت فرشته‌ای بخواهد انتحار کند راضی به میان زمینیان می‌آید و زمینی می‌شود و اتفاق نیفتاده است که زمینی شدن یک فرشته بدون حادثه و قربانی اتفاق بیفتد.

برای خوب بودن، عزیزم، نباید قربانی شد. گناه تعریفی ندارد، لُوش را که عوض کنی صواب می‌شود. می‌توانی از تمام خودت مردابی منفور بسازی، و چرا منفور؟ از سمت مگس‌ها نگاه کن که می‌آیند و در فرنی متعفن تو تخم‌گذاری می‌کنند. این غریزه‌ی کثیفی‌ست که انسان‌ها خودشان را عزیز و اشرف می‌بینند و از سر حقه‌بازی و گول زدن هم به اگرستانسیالیسم می‌رسند. اگر وضعیت خود را، به‌جای این‌که فقط در میان گروه‌های آدمی‌زادگان، در میان مجموعه‌ی خلقت و در جمع کائنات روشن کنیم، خدا راضی‌تر است و در رضایت خداست که ما خوب می‌شویم و هم تعریف‌ها عوض می‌شوند، که آنچه از گناه و شرف و عصمت و پستی گفته شده است تمام تعاریف بشری هستند و لزوماً خودخواهانه و خراب و نتیجتاً بر آب، از آنچه دیدیم.

نمی‌دانم چرا این‌ها را برای تو می‌نویسم، نامه‌ی تو بویی معصوم می‌دهد، بوی معصومان را می‌داد. و هر بار که می‌خوانمش فکری به سراغم می‌آید و چیزی می‌نویسم، نامه‌ی دومت را برای من زودتر بفرست، خواهش می‌کنم، با خبری از شعرهایی که داری می‌نویسی، برای خواندن آن ۳۰ صفحه‌ای که نوشته‌ای، بی‌تابم. و برای همه‌ی آن پریدهایی که در نامه نوشته‌ای و نامه خود ثقلی سودایی دارد از آنها. دیگر آن پیرمرد جوان نجات‌دهنده که نیست هیچ، خطر

ارتجاع و تنبلی و دلگی است، هنوز سیروس طاهباز از طبخ ادبی در مطبخ
نیما مشغول چاق شدن است، کذا شاملو، امید، خویی، براهنی و چاق‌های
جوان دیگر... بوی چرم کهنه و چربی می‌آید. آه.

اما لاغرکم که از تو نور خام می‌گذرد و به جای مطبخ مشعل داری، به زودی
به تو می‌رسم شاید اوائل دسامبر، و آنجا از این مزبله حرفی اگر باشد، باز با
تو خواهم گفت، دلم نمی‌آید با نامه‌ی تو نام زیاله بیاید آن‌سو. من نمی‌مانم
و خالی از این همه می‌آیم، باید همه چیز را از خود بتکانیم و شفاف بیایم
که هیچ چیز ندانیم. مثل تو که از بلور ولگردی هستی، باید مدام دست‌های
ما دستگیره‌ی چمدان را بفشارد، و من جز بدین گونه دیگر دست‌هایم را
مشت نخواهم کرد و به مورچه‌هایی که از دستم پایین می‌افتند فکر نخواهم
کرد. میراث‌ها و عادت‌ها زیاد که بمانند بوی گند می‌گیرند. باید همه چیز را
دوباره از نو دید، به سادگی دید و نه فیلسوفانه، من همیشه در دوباره دیدن
چشم‌هایم بیشتر باز شده‌اند، من این بازگشت تو را به زبان و فرم گذشته‌ات
مبارک می‌گیرم، دوباره دیدن، رشد دوباره و حضور دوباره است، و تکوین
خودی مضاعف. من به بچه‌ای که همیشه گریه‌اش را چهار دست و پا می‌کشد
ولو این که گرد نشسته باشد حق می‌دهم. به هر حال گربه لحظه‌های ایستاده
هم دارد ولی بچه این لذت را برای خود ذخیره کرده است که اگر گریه‌اش
ایستاده باشد زیباترین گربه به نظرش می‌رسد. اصلاً اگر فکرش را هم نکنیم،
طبیعت فی نفسه زیبا نیست مگر به علت این که شباهتی به آثار هنری پیدا کند.
حالا بیا به این مرتیکه‌ی (مردکه) خراسانی بگو آقا جان حرف خودت را بزن
و کاری به طبیعت نداشته باش تا طبیعت حرف داشته باشی، مگر می‌شود، به
خرجش که نمی‌رود هیچ، یک چیزی هم بدهکار می‌شوی. عین قضیه‌ی بیا و
نیکی کن کون بچه‌ی یتیم بذار می‌شود.



به تو که فکر می‌کنم به کسوفی در میان آینه‌های موازی می‌رسم: الان چیزی
نمی‌بینند و می‌گویند: خبری نیست، خالی‌ست، کسوف که تمام شد فقط
می‌توانند بگویند: آه... آوه... آوه... چه قدر!... و لال می‌شوند و تازه آن وقت هم

ادامه‌ی نور آنقدر خیره‌شان می‌کند که انتهای تو را از هیچ‌طرف نمی‌بینند مگر آن‌که یکی از آیینه‌ها را بردارند. خاک بر سر منتقد‌ها که همیشه ابدیت‌ها را خراب می‌کنند. چون درواقع برداشتن یکی از آیینه‌ها همیشه کار یکی از این منتقد‌های مفسر است، که آیینه‌هاشان را از سنگ و صخره می‌سازند تا اشعه‌ی ماوراء بنفش از آن عبور نکند و درواقع پشت صخره سطحی از جیوه‌ی منجمد است که بی‌خاصیت افتاده است. آیا می‌ترسند از ماوراء؟

آیینه‌های ما با نور راه می‌افتند و تا بی‌نهایت می‌روند، از یک سکندری غیرعروضی یا یک عروض مشعشع (مثل دب اکبر یا اصغر، یا خرس‌های پرن)، و از مایه‌های ماقبل تولد، قلمروش را در داخل فضای جیوه‌ی پشت ضبط می‌کند، یعنی یک سپهر کامل در یک حجم حساس ثبت می‌شود.

می‌بخشی که تاریخ شروع نامه با تاریخی که دارد تمام می‌شود (اگر به‌زودی تمام شود) چندروز فرق می‌کند. امروز بیست و چهارم آبان است و پانزده نوامبر، حداکثر در ۱۰ دسامبر به تو می‌رسم، و اگر به تو، بالش پر، برسم بال‌هایم از رمق می‌افتند.

یداله رویایی تو

۲۷ نوامبر ۱۹۷۱ - پاریس

این‌جا همه‌چیز از یک چیزی جدایم می‌کند که برایم ظرفیت جادویی ماشین‌های کامپیوتر را می‌ماند. من به این ماشین همه‌ی احساسات رمانتیک خودم را می‌بخشم، آنقدر نثارش می‌کنم که ایثار می‌شوم و آن‌وقت عمل شارژ و دشارژ من از طبیعت و طبیعی‌ترین چیزهای طبیعت، آن‌قدر گران و آن‌قدر دور از طبیعت می‌شود که من نمی‌دانم چکارشان باید بکنم و چه اسمی رویشان بگذارم جز آن‌که بگویمشان خاموش بشوند که خاموش هم نمی‌شوند و همان‌طور تغییر شکل می‌دهند، آن‌قدر که به سایه‌ای مبدل می‌شوند و آن «l'ombre du lumière» مرا در خودش فشار می‌دهد. و استخوان‌هایم را خرد می‌کند و پدرم را درمی‌آورد.

این‌جا یک‌چیز همه‌ی چیزهای من می‌شود و حتا تعریف من و تکذیب من می‌شود. و من اگر بخواهم راست‌گوتر باشم بی‌هیچ تردیدی می‌گویم آن یک‌چیز را نمی‌شناسم، حتا آن یک‌چیز را. و این یک اعتراف شخصی است این یک علنی‌ترین اعترافی است که باید در فضا از خودم به‌جا بگذارم. وقتی که همه‌ی عناصر فضایی در کنار من همه‌ی علت‌های خود را فراموش کرده‌اند و آنقدر بی‌علت می‌روند و می‌آیند که آدم همه‌اش باید دیگر از نگاه کردن بترسد و فقط با چشم‌های بسته به آنها راه بدهد و سفر عظیم این MYSTERE را در همه‌ی قلبش و از آن‌جا در همه‌ی ANTELLEGENCE خودش حس بکند و بگذارد برود، به هر‌جا اما فقط برود، و به خداوند قسم که من همه‌ی این‌را به ذره‌ای از این ANTELLEGENCE نمی‌دهم.

کار می‌کنم روی یک قسمت هوشیار از "لاشه‌های گریه‌ها روی جاده‌های ترکیه" که دارند دیگر یک فرم و استرکتور خیلی تراژیکی می‌گیرند. این نه

مقدمه است و نه متن. اما یک زمینه‌ی احساساتی است از یک سفر من به زمینه‌ای برای یادآوری و زمینه‌ای برای دستکاری روح من که همه‌اش سفرهای دژخیمی و شیطانی را دامن میزند که با INDIVIDUEL خودش صحبت‌ها و گفت‌وگوهای شیرین داشته باشد و از حرف‌های شیرین CREATION کند.

خبر چاپ مانیفست مرا هم خوشحال کرد و هم اندوهگین کرد. دلایل خوشحالی مرا می‌دانی و دلیل اندوهگینی من این است که دنباله‌ای برای این مانیفست، مثل دنباله‌ی بادبادک که قسمت "جهت‌دهنده" است در حال انتشار نیست و می‌ترسم که همان دهان‌های خوب‌گو و همان دهان‌های بدگو و همان دهان‌های پرسکوت، خلاء بزرگی و دلیل بزرگ‌تری برای بی‌گناهی این شور جوان بشود. باید دارای صفحه‌هایی بود و دارای کتاب‌هایی و دارای مقاله‌هایی - که دنباله‌ی مانیفست باشند. و این‌ها را نداریم و بیش از همه تو می‌توانی این‌ها را بسازی، چه از نظر محتوا (که بی‌تردید بیشتر از همه‌ی ماهای دیگر منطق و دانش حجم داری) و چه از نظر اداره و تهیه‌ی بودجه‌ای قلیل برای این آینده‌ی بزرگ و حجیم. و حتا نباید از نیروی مجله‌های فقیر و بدبختی مثل اطلاعات هفتگی نیز چشم‌پوشی کرد، چراکه من در میان خوانندگان آن‌ها موجودات درخشانی را سراغ دارم و احساسات فراوانی را می‌شناسم. و بالاخره نباید در جریان تازه، نفس‌های جوان را فراموش کرد، باید نیروهای بیشتری را به تفحص در گوشه‌های دیگری از "حجم" فرستاد. و مجله‌های بدبخت‌تر و فقیرتری مثل فردوسی و نگین و... را به دست فراموشی سپرد.

از این‌که تنهایی مرا می‌دانی، کمی لذت می‌برم. این تنهایی را باید تجربه کرد و تجربه‌های تنهایی را باید به‌دور ریخت. حتا اگر هم در آشغال‌دانی، می‌توانی مطمئن باشی که شعر بوده است. نمی‌خواهم بشنومشان باور کن دیگر دورتر هستم از شنیدن. حالا دیگر همه‌چیز برای من بر طبق تکنیک‌هایی که گاه خودم هم آگاهانه نمی‌شناسمشان زندگی می‌کنم، می‌آیم و می‌روم - مثل آمدن و رفتن که به‌خودی‌خود و به‌نفسه‌ی دلیل‌اند و "بی‌دلیلی" دانش آمدن و

رفتن است و تکنیک چگونه آمدن و چگونه رفتن - و این همان اخلاق است که تو می‌گویی، اخلاق برای من پذیرایی از یک سرنوشت BOHEME است. و این DESTIN به خودی خود یک فرم ANTI PLACEMENT است یعنی ابعادی مشخص برای شناخت فیزیکی خود به دست نمی‌دهد. یعنی باید نقاطی از آن را در فضا جست‌وجو کرد، یعنی حجمی با ابعادی در فضاست و فضای حجم من نفسی مست و ممتد از شعر است. و پرش‌های سرنوشت من سفرهای یک حجم فضایی است و به این دلایل من باید باور کنم که ثقل زمین فقط مرا برای لحظاتی چند متأثر می‌کند و به دلیلی این چنین است که تمام اشیایی که به این ثقل بستگی‌ای همیشه دارند، با من بیگانه‌اند و من برایشان عجیب می‌نمایم. نامه‌ات مرا خیلی خوشحال کرد و خوشحال‌تر شدم که به زودی می‌آیی پاریس. اما خواهش می‌کنم زودتر خبر بده که دقیقاً کی اینجا هستی چون من با آن خانمی که بودم دعوایم شد و حالا می‌خواستم برای یک ماهی بروم لندن، که نامی تو رسید و خیلی خوشحال شدم که می‌توانم یک بار هم تو را در پاریس ملاقات کنم، به خصوص که خبر بسیار جالب و بسیار مهمی برایت دارم. زود برایم بنویس که کی می‌رسی این جا و کی می‌توانم تو را پیدا کنم، اگر بدانم دقیقاً چه روزی وارد می‌شوی می‌آیم فرودگاه. سلام به همه دارم و بیشتر از همه به تو سلام و دعا می‌کنم و می‌خواهم برایت بگویم که من شعر می‌نویسم چون می‌خواهم در کنار تو باشم.

پشت پاکت پستی :

خبر مرا از تلفن ۵۵۱۵۵۸۳ هم از ساعت ۲ بعد از ظهر تا ۸ شب به جز روزهای جمعه هم می‌توانی بگیری و شماره تلفن دانیل هم ۵۳۳۳۴۲۰ است که زود به من تلفن بکني وقتی رسیدی پاریس.

دارم این چند خط را برایت از هتل بزرگ پاریس می‌نویسم که سه شب است با یک کنتس ایتالیایی در یکی از مجلل‌ترین اتاق‌های آن گذرانده‌ام و چه حیف که فردا ناگزیر هستم بروم دوباره در آن اتاق سرد و محقر دانیل، چون او باید برگردد به میلان، البته از من برای بهار دعوت کرده که بروم ونیز و او هم می‌آید آنجا - که تا بهار وقت زیاد باقی است.

رویایی عزیزم را قربان بروم. دیشب داشتم "چهارده معصوم" را می‌خواندم و یاد تو بودم و حالا این نامه را برای حقیقت خاطره‌های خودم از تو برایت می‌نویسم. یک حقیقت، اگر چه اندوهگین مثل یک قبر، چقدر مرا مشغول می‌کند. و آن وقت وقتی اضلاع آن حقیقت را در فضا تجسم می‌کنم هر دقیقه‌ی آن حقیقت شعرهای فراوانی برای من می‌آورد. شعری مثل آشنایی تو در یک جمع احمق و انتخاب تو از یک نسل عقده‌یی. برای خاطر خداوند بال‌هایت را قیچی نکن. بال‌هایت را رنگ کن، چون فضا همیشه برای جشن‌های رنگی پروازهای بلند تو، ظرفیت‌های خارق‌العاده‌یی ارائه می‌کند.

رفته بودم به قایقرانی در جنگل ونسن، فرشته‌ها همگی مرا می‌شناختند و اگر از سنگ نبودند باور کن در آغوشم می‌گرفتند. فرشته‌های تو اما بلور هستند و تو از کنار آنها می‌گذری، آنها را لمس می‌کنی و آنها را دوست داری. اما همیشه حس‌شان نمی‌کنی. تو می‌توانی اضلاع بلند دنیا را از سینه‌هاشان بگذرانی تو می‌توانی شیرین‌ترین شربت زندگی را از دهان آنها بنوشی و با این همه گاه خودداری می‌کنی. من در میان آب و میان قصرهای علف‌های آبی شعرهای تو را حدس می‌زنم، شعرهای تو نوشته شده‌اند و فقط تو باید آنها را تراژیک کنی. تو باید زندگی آنها را در مسیر ناشادی قرار بدهی و با این شدت

عمل، قدرت بی‌انتهای بی‌هودگی و انتخاب بی‌هودگی را به این اشیاء معصوم و به این کلمات مظلوم هدیه بکنی.

همه‌اش منتظرم که کی می‌آیی. امروز اول دسامبر است. هوا بسیار بسیار سرد است. حتماً لباس‌های گرم با خودت بردار که بلبل کوچک شعر ایرانی سرما نخورد و شعرهای سیاه ننویسد (یا به قول آقای خویی شعر سیاه نگوید!؟). داشتم همه‌اش می‌گفتم که بیایی و با هم چند لحظه‌یی قدم بزنیم و دنیا‌های یکدیگر را با تونل‌های شیرین تنهایی هر یک‌مان آشنا کنیم. من به شدت دارم سخت می‌شوم. من باید این درخت‌های بزرگ کناره‌ی خیالم را هرس کنم. شعرهایی نوشته‌ام که فکر کنم سخت خوشحالت می‌کند. شعرهایی که می‌توانند رسم بشوند و با من برای شهادت به حق شعر به دادگاه بیایند. اینجا اتفاق بسیار جالبی هم افتاده که می‌خواهم هر چه زودتر تو هم از آن بااطلاع بشوی اما چون موضوع مفصل و باشکوهی است که حسادت بسیاری را برخواهد انگیزخت به همین دلیل باید تا دقیقه‌ی انجام مسکوت بماند، باید حضوری برای تعریفش کنم. فقط برای خوشحالی تو می‌گویم که موضوع مربوط به یک فستیوال شعر حجم در پاریس است و کار مجانی هم نیست و می‌تواند یک انعکاس جهانی برای کار ما باشد. فقط زودتر بیا که خیلی بی‌قرار دیدارت و انجام چند کار مهم هستم.

می‌دانی من اینجا سخت فقیر و بی‌پول هستم، البته امیدوارم که این خانم محترم مبلغی به بنده التفات کنند که باید آن را به دانیل بابت غذا و این جور حرف‌ها بدهم چون برای همان مطلب که در بالا اشاره‌ای به آن کردم مجبور به مسافرتی به ایران هستم ناگزیر به داشتن پولی برای سفر نیز می‌باشم. پس تو اگر لطف کنی و تماسی با آقای حمید نورکیهانی توسط تلفن ۷۵۹۲۴۵ (منزلش) و یا ۴۴۸۸۹ (محل کارش در اداره‌ی کامران دیبا) بگیری او چون خیلی به موسیقی پاپ علاقه دارد می‌خواهد یک قالیچه‌یی برای من بفرستد که تو می‌توانی آن را برایم بیاوری که خیلی در این صورت ممنونت می‌شوم

و زودتر به دستم می‌رسد. در ضمن اگر خودت هم بارت زیاد است با بلیط هواپیما می‌توانی آن را به آدرسی که نورکیهانی دارد فریت کنی که پول حمل آن را اینجا به تو خواهم داد. من با فروش این قالیچه در اینجا به کسی که از من آن را خواسته خواهم توانست صفحه‌هایی برای نورکیهانی بخرم و با بقیه‌ی پول هم بلیط آمدن به تهران را تهیه کنم. اگر هم می‌خواهی اول بروی پیش خانمت سویس، می‌توانی آن را از سویس به وسیله‌ی قطار بفرستی. مسأله‌ی زود رسیدن این قالی به من است که با پست حداقل یک تا یک ماه و نیم طول می‌کشد، که وقت زیادی است. امیدوارم بتوانی کاری برایم بکنی که واقعاً متشکر خواهم بود. امیدوارم با آن برنامه که گفتم، آنقدر خوشحالت کنم که جوابی برای زحماتی که برای یک شاعر کشیده‌ای باشد. در آخر، می‌خواهم یادآوری کوچکی برای آوردن مقدار کمی "مواد بهستیانی" برای یک شب جالب هم بکنم و تو را به خداوند و به فرشته‌ها بسپارم. به امید دیدارت هستم.

پرویز اسلامپور

دکتر یداله رویایی شاعر

نمره ۱۱ کوچه تقوی، خیابان مهشید، قلپک، روبه روی فروشگاه فردوسی، تهران.

TEHERAN

IRAN

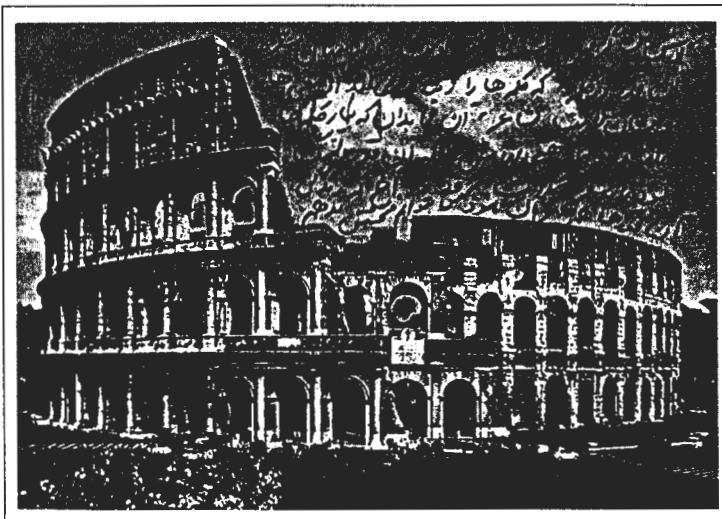
12 MAY 1972 ROMA

می خواهم بگویم این جا هستم و نمی توانم خوب بگویم، می خواهم بگویم به
فکرت هستم و می ترسم فکر کنی می خواهم به فکرم باشی و نمی گویم.
می خواهم آوازه ام را حفظ شده باشی آنقدر که من فراموششان کنم. کاش
همین جا که داشتم، کاغذ پاره هام را می ریختم دور، کنارت بودم. کاش با هم
در مصر بودیم، که آرزو می کنم سفر بعدیم آن جا باشد. کاش می توانستی
بدانی چقدر سیمین را دوست دارم که به تو و به زنت سپرده امش از دست
گرگهای زشت. و کاش بتوانی تا دستهام سرد نشده برام قلبی گرم و پر خون
در نامه هاات بفرستی. آدرس من:

MEHDI/ 2 Sq. THE ODORE JUDLIN, ۲ARUE DU LAOS . PARIS 15

پشت کارت در حاشیه ی تصویر:

کوشش من گرفتن نشانی از اوست، که پنهان شده آنقدر در کلمه، که کلمه ها را زیباتر می کند
از معنی ها. و نشان سلامت شاعر، آن را بدان که بیمار کلمه ای باشد و بیمار هیجانهاش،
که آن قدر دلتنگ بشود تا به سفر کلمات برود... آخ که زندگی آن قدرها هم مهربان نبود تا
بتوانم فحشش بدهم.



12 MAY - ROMA

ROMA
Il Colosseo
Le Colisée
The Colosseum

PAR AVION
VIA AEREA
TELEGRAMME
MAG 3

دوستان عزیزم این خطم را میخوانید
من خجسته و خوشحال هستم
چون در این شهر بزرگ و تاریخی
حفظ شده و من در آن زندگی میکنم
و من در آن شهر بزرگ و تاریخی
حفظ شده و من در آن زندگی میکنم
و من در آن شهر بزرگ و تاریخی
حفظ شده و من در آن زندگی میکنم

TEHERAN
IRAN

Riproduzione vietata
MEHDI 1259 THEODORE JUDLIN 28 RUE DU LACS - PARIS 15

تهران - تاریخ ۴ خرداد ۵۱

عزیزم، پرویزم

چطور برایت بنویسم؟ حالا که دارم دیر می‌نویسم. و تو حتماً بسیار لب‌ولوچه که بهم مالیده‌ای که ندیدی گفتم پایم را که بیرون بگذارم فراموش می‌شوم؟ ولی تو حق نداری در تنهایی‌های آنجایت این‌طور فکر کنی مهربان‌تر مثل همیشه‌های اخیرت باش. من وقتی که بتوانم به خودم برسیم و خودم باشم و مشغله‌های بویناک دوروبرم را دور بریزم همه‌ی آن گوشه‌های دورریخته از خودم را جمع می‌کنم و آن وقت از همیشه‌های تو، همیشه‌های مهربان‌تری خواهم داشت، که آن‌هم فقط فکر می‌کنم سمت تو را خواهند داشت و نه هیچ سمتی، که حوصله‌ی سمت‌های چندگانه را ندارم. و حوصله‌ی بیگانه را ندارم. بهتر که شعر مرا هم از دور بخوانند، که این نه تهدید است، که مؤده است، مؤده‌ای که هر روز زخم به پیمو هنوز می‌دهد.

من با کلمه‌هایی که برای تو می‌فرستم، تمام خودم را می‌فرستم، اگر نوشتن به تو دیر شد، برای این بود که دیری من به این تمام خود احتیاج داشتم. نه برای کسی دیگر اما برای چیزی دیگر، برای خودم، من چیزی هستم؟ لابد وقتی در من چیزی هست من آن چیز هستم. هی به شعر که فکر می‌کنم، هی به تو فکر می‌کنم. تمام شعرهایی را که با هم گفتیم چندبار خواندم، و تمام شعرهایی که برایم گفتی. همیشه به اینجا رسیدم که بی تو نمی‌توانم شعر بگویم، شعرهای خویم را دیدم که با حضور تو گفتم. و حالا با یاد حضور تو هم نشد که بگویم، نمی‌گویم غیبت تو، چون غیبت به هر حال یاد حضور توست.

من آن طرح را به دکتر بوشهری دادم و صحبت کردیم، از همه چیز، از تو و از حمایتی که در این کار از تو می‌شود صحبت کردیم. طرح خیلی گویا و خیلی پرمحتوی بود، که اگر نه قصد محبتی به تو، بل اگر قصد دادن سرویسی

به جامعه هم که بود، لازم بود که فراموش نشود. با شوقی که از حرف‌های من از طرح گرفت، و از پانورامایی که از نتایج کار برایش گفتم، به من گفت که پس‌فردای آن روز، با قطبی قرار دارد و در این باره هم صحبت می‌کند. و طرح و نامه‌ای را که برایش تهیه کرده بودم تا امضا کند و همه را در یک پوشه گذاشته بودم گرفت ولی تا امروز که بیشتر از یک‌ماه از آن می‌گذرد، خبری نشد. از طریق همان خانم منشی‌اش هم چنددفعه تعقیب کردم و گفت که از دکتر می‌پرسد و به من تلفن می‌کند که هنوز نکرده است.

همین الان هم برداشتم به آن خانم تلفن کردم که شاید نتیجه‌ی روشن‌تری بگیرم و برایت بنویسم، و در تلفن هم گفتم که تو در نامه‌ات به او سلام رسانده‌ای و نتیجه‌ی این کار را خواسته‌ای. گفت که مجدداً با دکتر صحبت می‌کند و وقتی برای ملاقات دیگر می‌گیرد. و بعد از احوالات تو در آنجا پرسید که گفتم می‌نویسی و کار می‌کنی و... این از این.

مسأله‌ی دیگر این‌که کار سیمین را درست کردم که در تلویزیون کار شبانه بهش بدهند که بتواند صبح‌ها و بعدازظهرها به فرانکلین برسد. و غالباً کارهای تلویزیون را می‌برد به خانه تایپ می‌کند و یا تا ساعت ۲۱ در همان‌جا. به‌هرحال آنقدر مشغول که ما را هم کمتر می‌بیند، با تلفن چرا. چهارشنبه‌ی پیش که من در رادیو بودم او وقت پیدا کرده بود که تا ساعت ۱۲ شب پیش ما دلن بماند.

و اما شاهین، به دنبال آن گردنبند موعود آمد و تو به من نداده بودی. و من از وعده‌هایی که تو به او داده بودی بی‌خبر بودم، و فکر می‌کردم که با هم فرانش هستی، وقتی از خلال حرف‌های من فهمید (یعنی با جواب‌هایی که از من می‌گرفت) که تو با سیمین زندگی می‌کردی و او را دوست داری، نه در هتلی در بلوار و... و... شروع کرد به گریه کردن و "خیانت"‌های تو... و نامه‌ای برای تو نوشته بود که دیگر نمی‌خواست پست کند، و من گرفتم و آن را پست کردم. این هم از این.

دوسه روزی است که دوباره به وزارت دارایی برگشتم، از لولیدن‌های میان یک سری آدم‌های حقیر در اینجا که بودم خسته و بیزار شده بودم و ناگهان گفتم خدا حافظ. ولی فعلاً برای این‌که کدورتی پیش نیاید تا مدتی همکاری‌ام را ادامه می‌دهم (با T.V.) و هی کم و کمترش می‌کنم تا به‌کلی فارغ شوم، و با درآمد کمتری زندگی تنهاتر و آزادتری خواهم داشت که بتوانم روی شعر بیفتم. نوری شفيعی را بیشتر می‌بینم و به‌جای تو برای جنگ شب رادیو کارهایی می‌کند و کمک‌هایی به من و به خودش. در نقدی که بر کتاب "برج‌های قدیمی" اخیر فدایی‌نیا، شفيعی کرده بود، نوشته بود که فدایی‌نیا در این کتابش برگردانی از شعرهای رویایی، اسلیمپور و الهی دارد، و این باعث دعوای بین این دو تا شد و باعث این‌که شعرهای مرا هم از دور بخوانند، چون همه‌ی آنها از خودش بگیر تا مظفر به من اعتراض کردند که چرا اجازه دادم که این نقد را در جنگ شب اجرا کند. چون حالا طوری شده است که جنگ چهارشنبه شب را همه‌ی فضلا گوش می‌کنند. و هربار روی مسأله‌ای از آن، در شهر جدال و سروصدا راه می‌افتد. دیگر گروه "شعر خوان‌های از دور" با من همکاری نمی‌کنند، که چه شود؟ باور کن اگر نوری هم نبود، تو که مرا می‌شناسی، یک‌تنه تمام آن دو ساعت و نیم را می‌نوشتی، یا زنده در میکروفون حرف می‌زدی. تو هم که گفته بودی برایم برنامه می‌فرستی نفرستادی. بگذریم...

چیزی یادم نمی‌آید که برایت بنویسم. اگر می‌بینی که نامه را با این حرف‌های روزمره‌ای که نوشتم پر می‌کنم، برای این است که می‌خواهم نامه‌ای برایت نوشته باشم و با تو حرف زده باشم. و نه خلجان‌های فکری‌ام را به آن تو گره بزنم. به‌هرحال نامه تعریف رفت و رفتار آدم هم که باشد، و یا خط و خطای آدم از خلال زحمت‌های دلگیر باز هم یک صفحه از اثر آدم است، نامه‌ها نمی‌توانند آثار قلمی ما، به حساب نیایند، غیر از نامه‌های عاشقانه که به‌نظر احمقانه می‌رسند.

حال و روحیه‌ی من به‌هیچ‌وجه خوب نیست و منتظر هم نیستم که به این زودی‌ها لااقل، خوب بشود. سعی می‌کنم منتظر تسلائی از اطراف و بیرون

از خودم نباشم، ولی اگر هم رسید دیگر رختخواب برایش پهن نمی‌کنم، گرچه تسلاهایی که از بیرون می‌رسند خود طبیعت گذرا دارند و توقفی در من نمی‌کنند، اتفاقاً تسلاهایی که مربوط به بیرون می‌شوند و مدتی در من می‌مانند، موقعی تکوین می‌گیرند که من برای کسی که در دوستی خسیس بوده است مسرف باشم، و نمی‌خواهم این‌طور باشم و مشکل است. شاید این ناشی از مکانیسم اخلاقی من است که نمی‌توانم برای دوری گزیدن از کسی، پاساژی از نفرت بسازم چرا که متقابلاً مکانیسم منفی دیگری در اخلاق کسان هست که عاشق متنفرهای خویشانند و بیشتر به سمت کسی می‌روند که برای دوری کردن از آنها از پاساژ نفرت می‌گذرد. از این‌جور آدم‌ها دیده‌ای؟

زنم به تو و به مارگرت سلام می‌رساند، از تو خیلی وقت‌ها حرف می‌زند، منم به مارگرت سلام می‌رسانم. نامه زودتر برایم بنویس، به کارت‌پستال قناعت نکن، چون من نمی‌کنم، هرچه می‌خواهی و هرطور می‌خواهی بنویس، راحت‌تر که می‌نویسیم بیشتر می‌نویسیم، تو که راحت‌نویسی را بهتر از من می‌دانی، به‌علاوه هیچ‌وقت فکر نکن که به این لولیدن‌های ادبی من (به کرم فکر می‌کنم) جواب بدهی، با آن‌همه باروبری که از مشغله‌های شعری داری. راستی در یکی از برنامه‌ها زیر عنوان "شاعران عجیب" از شعر حجم و از تو، و غیرمستقیم از خودم، حرف زدم. و کون عده‌ای سوخت و باعث اعتراض شد...

چون این صفحه هم دارد تمام می‌شود، پس من نامه‌ام را همین‌جا با تمام شامه‌ام تمام می‌کنم (نزدیک بود بنویسم عوض می‌کنم). صفحه که تمام می‌شود، اندوه آدم هم تمام می‌شود، این امر بسیار طبیعی و حتا ماوراءالطبیعی است، چون وقتی در اینجا با تو خداحافظی می‌کنم، قسمت غمگین روحم را برای تو می‌فرستم.

یداله رویایی

با همه چیزها گفته‌ام. از آن چیزها گفته‌ام که همه گفته بودند. و من هم گفتم دوباره تا از یاد نرود. ساحل‌های دور، چراغ‌ها، سایه‌ها، من آن‌قدر گفتم که همه چیزها خسته و درمانده شد؛ پل‌ها، قنات‌ها، مغازه‌ها، در روشنایی‌های روز و در تیرگی غروب‌ها چه آفتابی همان‌که روز را می‌سازد و یا آن‌که شب را خاموش خاموش می‌کند تا پرنده خانه‌اش را گم کند، تا تنی از تن دیگر جدا شود. من نمی‌دانم دیگر:

در آن روز آفتاب از کدام طرف در آمده بود. آن طرفی که من ازش آن‌قدر بیگانه نبودم تا نامی برایش مهیا کنم. و من تنم از همه طرف‌ها آمده بود که نام‌هایشان سال‌ها پیش از یادم رفت. و یا یک ظاهری ازشان به یادم ماند که در هیچ‌کدام شهرهایی که بوده‌ام - و تعدادشان هم کم نیست - برایشان شباهتی نیافتم تا خودم را یگانه حس کنم. این بیگانگی این خارش همیشگی ذهنم که مرا همه‌اش می‌برد. آه که روزهای درخشانی را برای روزهایی که هیچ هم نمی‌دانستم آیا درخشانند از دست داده‌ام. روزهایی را که در آن تنهای درخشان داشتم دست‌های درخشان و سینه‌یی درخشان که همیشگی مرا می‌توانست تأمین کند.

و حالا باز هم در پاریس در این شهری که همه چیزها را چند برابر می‌کند و غولی از همه‌ی دلتنگی‌های من می‌سازد من برای تو می‌نویسم برای آن غول دلتنگ‌تر. می‌خواهم آن روز به نامی بنام شاید به نام تو به نام آن شاعری که شعرهایش آن‌قدر روزانه نیستند. و می‌خواهم از شعرهایم بنویسم که دیگر نقش گربه‌ها روی جاده‌های ترکیه نیست. نقش‌های من است روی جاده‌هایی

که بودم و روی اشیایی که دیدم و سایه‌هایی که چندی با آنها زیستم. و از هواهایی می‌خواهم بنویسم که مرا در بر گرفتند و آن قدر فشار دادند که در شهری دیگر من دیگری را هوا فشار داد. این‌جا روی این PONT DE BIR-HAKIM یاد حکمت‌هایی می‌افتم که مرا آشفته کردند. حکمت‌هایی که من برایشان حیثیتی افسانه‌یی قائل شدم تا دیدم زندانشان که هستم از دستشان باید فرار کنم. و فرار که می‌کردم حکمتی تازه و یا حکیمی تازه مرا دوباره گرفتار می‌کرد.

آن روز آفتاب را به نام دیگری شناختم به نام ونیز شهری که مرا بدبو و دلتنگ کرد. و یا استراسبورگ که واردش که شدم خوشحال بودم و گشتی که زدم آن قدر دلم گرفت که همان شب ترکش کردم. من روز را در تهران نیز نامی جادویی نهادم. نامی بغرنج‌تر از حکمت. عشق. که آن هم مرا فشارهایی مرگناک داد.

شعرهای تازه‌ام را که به حرف می‌گیرم همه‌اش هنوز می‌گویند باید صبر کنم. همه‌اش هم در صبوری رضایتمند باشم. من خستگی‌م را از صبر و از رضایت بهشان نمی‌گویم. من نمی‌گویم چرا روزهام را می‌کشند این شعرهای لعنتی که دیگر حتا اسمی هم برایشان پیدا نمی‌کنم.

ترکی را که داشته‌ام مدت‌ها و با احتیاط نگذاشته بودم بشکافد امروز که می‌شکافم می‌بینم چرک کرده باز هم با احتیاط آن را می‌پوشانم. من نمی‌گذارم کسی ترک‌هام را ببیند و مسخره‌شان کند. نخواهم گذاشت مسخرگی حتا ترک‌هام را هم دیگر مغلوب کند. اگر آن وقت خودم مغلوب شده باشم دلخوشی آن‌که ترک‌هایی مرموز داشته‌ام که از نگاه‌های فاتحان به دور است، برام بس است.

حالا وقتی خوب فکر می‌کنم، و فکرهام در حوزه‌های احساساتی داشتن سگی است که رضایتی شادمانه به من می‌داد و اما خودش سخت از من دیگر می‌ترسید، می‌فهمم که عشق‌هام را هم با جنون‌هام کشته‌ام. سگی که

آن قدر دوستم داشت، از بس زجرش دادم و از بس در مازوخیسمی دوجانبه آزارش کردم، حالا امروز صبح از من فرار کرد و رفت پس این تجربه‌یی شد که فهمیدم چرا حسین و لیلی، که مرا سخت دوست دارند، چرا با من تنها در یک اتاق نمی‌مانند و همیشه زود می‌رفتند پیش سیمین. و یا باز هم فهمیدم چرا سیمین هیچوقت واقعاً نخواست مرا حفظ کند. من آن‌ها را نیز به سختی آزار دادم و آن‌ها هم بالاخره از دست من فرار کردند و دیگر برایم نامه هم ننوشتند. گفتم خودآزاری دوجانبه، چراکه اگر بیاندیشی، من خود را آزار ندادم، دیگر خیلی بی‌انصاف هستی. اما من برای همه‌ی این آزارها شعر نوشته‌ام. من همه چیزها را نوشته‌ام. اگرچه خیلی همین برایم پرآزار و غمناک بود.

دانش قدیمی گشت دنبال حقیقت، دانشی که می‌خواستم در من ذات بشود و آن قدر عام که عامه‌پسند باشم مرا سخت تنها کرد. من این دانش را سال‌ها پیش به دور انداختم وقتی خودم را آن قدر کنار گذاشتم تا شعر خودش را به نمایش آورد. و نمایش شعر هم سخت تنها بود. هی که تنها تر شدم، بیشتر از دانش قدیمی، حضور احساسی را می‌شنیدم، می‌بوییدم و می‌خواستم. من دیگر آن پسرک مجلس‌ها نبودم، من شده بودم مجلس‌هایی که پسرک‌هایی داشت. و لببر می‌زدم از عشق به علف‌هایی که سر راه رسیدن سبز شده بود. حالا دیگر نمی‌دانم چرا این‌ها را برای تو می‌فرستم. شاید برای این‌که بگویم بی‌معرفتی! شاید هم برای آن‌که نشان بدهم دیگر منم شکایت ندارد. همه‌تان به قولی مرا شناخته‌اید و آزاری داده‌اید. و من این‌جا نشسته‌ام تا ماجرای دیگری برای هزارها اسم خودم بتراشم. هزارها بدنم که همه‌جا تکه‌یی‌ش قربانی شد و به هدر، و یا به موزه، رفت. که دیگری دردی از تن عظیم را درمان نمی‌کنند.

حالا باید از همیشه‌هایی بگویم که نداشتمشان. شاید هم که داشته‌ام و از دست داده‌ام. در آن ته‌ها یک چیزی که همیشه هست و همیشه هم مرا بر حذر داشته. من محافظت شده‌ام. من نگهداری شده‌ام. تا قربانی چیزهایی دور

افتاده باشم. و همیشه هم در آخرین لحظه گوسفندی و یا یک شعر مرا از قربانی شدن نجات داده. پس من این هزارها گوسفند و هزارها شعر را سال‌ها به دوش کشیده‌ام.

می‌دانی رویایی، دیگر از بس دارم برایت می‌گویم، می‌ترسم خسته شده باشی. می‌ترسم که خستگی من در تو، معنی بیچاره‌گی مرا نرساند. و می‌ترسم ترا از دست بدهم.

می‌خواهم مثل آبی که ناگزیر آبی باید باشد، کمی از سبزی‌های تو را و رندهایی که همیشه در پس کودکی‌ها داشته‌یی، تجربه کنم. و در تجربه که دیگر مرا آن‌قدر می‌ترساند که همه زندگیم را در خودش فرو برده و بلعیده. من ماری شده‌ام که به‌روی دندان‌هاش همه‌ی عدالت‌ها را چشیده است. و باور کن حق دارم که فکر کنم به من، به من که خیلی عادل بودم، همه‌شان بی‌عدالتی کردند. پل‌های رود سن همه‌شان اقلأ آب رودخانه را همیشه نگاه می‌کنند. و هیچکس به جریان من توجهی نکرد، حتا اگر از پل‌های ورای من ناگزیر شد بگذارد.

پس برایت می‌گویم که بهت که فکر می‌کنم، احساساتی ابدی در آن دوردورهای خودم، لذت گذشتن را در من می‌کشند و از این روست شاید که به ایران که فکر می‌کنم، یعنی که به تو فکر کرده‌ام، یعنی که به شعر. پس‌رانده‌گی از تو شاید راندمان شعرم را بکاهد که ازش می‌ترسم. و پس می‌خواهم ولو که ظالمی، اما، جای دانش قدیمم، حس تازه‌یی را که نشسته، حس نفرت و جدایی را، اقلأ از تو، در خودم بکشم تا هنوز به تو مایل باشم.

پاریس بی‌تو، مرا غمگین می‌کند. این حسی است که پس از ترک سیمین در پاریس داشتم. با او همه‌جاها بودم و بعد که رفت دیگر جاها هم رفتند و من در یک فضاها‌ی ناشناس بودم. فضاها‌یی که مرا نفرین می‌کردند. و حالا، بی‌تو، مونپارناس، بلوار انوالید، خیابان موت‌پیکه، خیابان لاتوس، خیابان‌های همه‌ی کارتی‌ه‌ی ۱۵ و ۷ پاریس، مرا مریض تو می‌کند. و تو خودت نمی‌دانی

که با من چه کرده‌یی. و شاید زیبایی‌ش هم به همین باشد. اگرچه بی‌من تو هم‌چنان سرزنده‌یی که یکنفره می‌توانی برنامه‌ی دوساعت‌ات را حتا بی‌نیاز به آقایان بچرخانی. مثل فرفره‌یی در میچ حق‌الله. و من اما فرفره هستم که می‌چرخم. در دست تو یا در دست عشق که دیگر فرقی ندارند.

✱

پس آواز دیگرم آواز تصمیمی است که می‌خواهم با هم بگیریم. من به‌تهایی قادر به آن نیستم و تو که خودت اعترافی درین باره به من کرده‌یی: که می‌خواهی با من باشی، یعنی با هم تصمیم بگیریم. بین من می‌توانم درین جا، در هر جای اروپا، برای همیشه و به‌راحتی و بدون کار کردن زندگی کنم. بسیار هستند که عاشقانه خودشان را قربانی من می‌دانند. تو این را می‌دانی. اما به شعر که فکر می‌کنم می‌بینم نمی‌توانم در این جا برای همیشه ماندنی باشم. من می‌خواهم شعرم را برای تو بخوانم. برای کسی. که بهتر تو ندارم. من می‌خواهم برنامه‌یی وسیع در شعر داشت باشم. نه فقط در نگارش شعر، بلکه برای هستی عظیم شاعری. من در اینجا قربانی شعر نمی‌شوم. چون جنگی نخواهم داشت. پس می‌خواهم برای پیوستن و برای گسستن به ایران بیایم و یک اقدامات عجیب داشته باشم. اگر تو هنوز به شعر و به حیثیت آن مفتخر هستی، با تو، باهم، از شعر باز آفرینی خواهیم کرد.

من به ایران برای آن می‌آیم که می‌خواهم بیانیه‌ی دوم و چند کتاب شعر را چاپ کنیم. و برای آن می‌آیم که می‌دانم تو با انصاف هستی. من برای تو، یعنی برای شعر به ایران می‌آیم. اما نمی‌دانم تو تا چه قدر به من کمک خواهی کرد. و این آخرین آزمایش و امتحان من از تو و از ایران خواهد بود. به سیمین هم بگو که انتظار این دو ماه، مرا از او بی‌انتظار کرده است.

پرویز اسلامپور

۱۵ ژوئن ۱۹۷۲

پاریس

پشت پاکت: WEIL
Mehdi C/O WEIL
32 RUE HENRI BARBUSSE
PARIS 5eme

روحی از من روح زمین که می‌شود
تولدی از روح می‌رود
برای رسیدن به روح زمین
باور کن آقا

دانش قدیمی گشت دنبال حقیقت از استثنایی می‌گوید که در طبیعت نیست. و استثنایی که همه چیزهای طبیعت را شاید حقیقی کند، و یا حقیقی را طبیعی و یا حقیقی را طبیعت. من به دنباله‌ی گشت حقیقت، به راز طبیعی بودن انسان رسیده‌ام، و این‌که انسان طبیعت را حقیقی می‌کند، و اگر نه طبیعت بی‌انسان واقعیت وجودی‌ی فقط دارد که منتظر وصال کشف است. پس آواز سرزمین‌های بی‌نام را شنیدم، که بی‌نامی‌شان می‌گفت بی‌آدمند؛ و یا که آوازشان را زود نامی نهادم تا اولین آدمشان باشم.

یداله رویایی عزیزم.

نمی‌دانم چرا این‌قدر نگران هستم. نگران چه چیزهایی هم هستم، دقیقاً نمی‌دانم. فکر می‌کنم دائماً دارم چیزهایی را از دست می‌دهم. اسمش را گذاشتم، مطلبی را که برای تو نوشته‌ام:

در بیان گشت‌های غریب یداله رویایی.

خودم خیلی این عنوان و مطلب را عاشقانه دوست دارم.

حالا برایت می‌گویم که خواسته‌ام ناراحتی‌هایم را فراموش کنم. اما نشد. حالا مارگرت رفته آمریکا و من با دوست او، اگر یادش باشد با او و مارگرت و تو و من رفتیم سینما توی شانزله‌لیزه، هستم. او می‌خواهد با من بماند و ازدواج کند. او خیلی پولدار است، و می‌تواند همیشه به من برسد. حتی نقشه‌اش این است که پسر من را هم بیاورد پاریس بگذارد کنسرواتوار برای



دانش ندی گشت - نشان تحقیق که از آتشایی می گوید که در جلیت بین - و دانشی که هر چه می بین
و دانش تحقیق که هر چه تحقیق را طبعی - و دانش تحقیق را طبعی - و دانش تحقیق را طبعی - و دانش تحقیق را طبعی
طبعی می بین آن که رسیده ام - و دانش که - آن که جلیت را تحقیق می کند و دانش که جلیت می بین آن که
جلیت می بین و دانش که دانش را طبعی - و دانش که دانش را طبعی - و دانش که دانش را طبعی - و دانش که دانش را طبعی
دانش می بین آن که دانش را طبعی - و دانش که دانش را طبعی - و دانش که دانش را طبعی - و دانش که دانش را طبعی



نماز حقیم را فراموش گیم - اما نشد - اما که کما کثرت رفت
او که درین با دین است - اگر یادوت باشد با او و یادوت
و درین دین دنیا قوی شده لایه - هج - او درین دین دنیا قوی شده لایه - هج - او درین دین دنیا قوی شده لایه - هج
کنه - او درین دین دنیا قوی شده لایه - هج - او درین دین دنیا قوی شده لایه - هج - او درین دین دنیا قوی شده لایه - هج
است که پیغمبر را هم می آید و درین دنیا قوی شده لایه - هج - او درین دین دنیا قوی شده لایه - هج - او درین دین دنیا قوی شده لایه - هج
آنها را می بیند همیشه که تبارک در دین لایه - هج - او درین دین دنیا قوی شده لایه - هج - او درین دین دنیا قوی شده لایه - هج

برای آن که هیچکس مثل سیمین را در من نمی‌شود. اگر عشق بخدا پیش
من آمده باشد، نقداً سیمین است. بهر کس این است که با او در تمام آن فرشتگی
بندهم. آن شتر لعنی همه چیز را سخره می‌کند. من در آن جا به درد نمی‌خورم و
کس مرا دوست ندارد. قوت می‌دهد. البته قوت می‌دهد. با دیگران هم می‌توانی
دوست کنی. اما هیچکس نمی‌خواهد مرا قبول کند. آن جا همه مرا عباد
می‌دانند. ملازم می‌کنند. ایستادم از آن دفعه تا برای همیشه با او باقی بمانم.
بهشتی که من زود به آن می‌روم. ای آفرین، ما می‌دانیم که من می‌روم آنرا که
بایک می‌روم. و می‌دانیم که آن سیمین بایک می‌رود. فرستاده است. و همین آن
فرستاده من زود به آن می‌رود. و من به خاطر شتر هم که می‌رود، این به خاطر

5.7.1972

Ch

تدوین و تصحیح: غریب بن ستم عقیق

[illegible]

تحصیل موسیقی. این آرزوی من بود همیشه که بتوانم در پاریس بمانم، اما حالا می‌ترسم. برای این که هیچکس مثل سیمین برای من نمی‌شود. اگر عشق بخواهد پیش من آمده باشد، فقط سیمین است. بدبختی این است که با او در تهران خوشبخت نبودم. آن شهر لعنتی همه چیز مرا مسخره می‌کند. من در آن جا به درد نمی‌خورم و کسی مرا دوست ندارد. تو شاید. البته تو هم، با دیگران هم می‌توانی دوستی کنی. اما هیچکس نمی‌خواهد مرا قبول کند آن جا. همه مرا بعد از یک مدتی طرد می‌کنند. امیدوارم این دفعه بتوانم برای همیشه با او و با تو بمانم. پس خواهش می‌کنم زود برام بنویس. این آخرین نامه‌یی است که من می‌نویسم اگر تو برایم ننویسی. و بنویس که آیا سیمین برایم بلیط فرستاده یا نه. و همچنین این که نوازشم کن در نامه‌ات مثل همیشه و بگو به خاطر شعر هم که شده، یعنی به خاطر تو، در ایران غریبه نیستم. با عشق.

مهدی اسلامپور

پاریس

۵.۷.۱۹۷۲

این نامه را خواهش می‌کنم دور از دست خانمت بگذار که یکدفعه سیمین چیزی از او بشنود و...

آیا در تو انتخابی از من بود؟ آیا من انتخاب شدم؟ من می‌خواهم که در انتخاب تو باشم. می‌فهمی؟ یعنی می‌خواهم تلف نشوم و به هدر نروم. تو گفתי روزی از من یاد می‌کنی. یادت هست؟ آن روز کی می‌آید؟ رویایی تو را به خدا آیا فقط خواستی مرا خوشحال کنی، یا آن که واقعاً روزی را برای یادآوری من گذاشته‌ای؟

* کتاب را بردم پیش دو ناشر (کتابی را که به فرانسه ترجمه کرده بودیم برای بوشهری را می‌گویم) هر دو ناشر گفتند انتخاب و کلاس کتاب عالی، اما ترجمه‌ها، به جز بعضی‌ها خوب نیست و باید روی آنها کار بکنیم.

۱۹۷۲/۷/۱۸

یداله رویایی عزیزم. من نمی‌دانم چه می‌کنی که در آن میان مرا از یاد می‌بری. حالا دو هفته است که با کسی در نیس و مونت کارلو و کان می‌گردم. خوش هستم که بی‌کار و بی‌عارم. بی‌کارم. چرا که در قراردادهای نه‌قرار و نه‌داد دارم و چندان که شاعران پاکدامن که شعر مرا از دور می‌خوانند، مرا بی‌عار هم می‌دانند. اما برادر من، آنها عقب مانده‌اند. آن‌قدر که پس سالها، تمرین‌های بدی را، قراردادهای خودشان می‌کنند. آن‌ها در خوابهای خرگوشی‌شان، خرهای بی‌هوشی هستند که مرا تکفیر می‌کنند برای آن‌چه به سوی من طبیعتاً می‌آید و من آن‌ها را ترک می‌کنم و خود آن خرها بعدها به آن می‌چسبند.

حالا من سرخوش و تنها هستم با شعرهام پس که

Je me suis jamais seul avec ma solitude.

پس از تو نامه‌یی و گله‌یی ندارم.

La Côte d'Azur
SOUVENIR DE GRIMAUD ET PORT GRIMAUD (V. 6)

میلاد دای نیم من می نامیم می کنی که ده آن
سپاس مراد زیاد می کنی جلال و بزرگت که ملاکی
بیمه و عزت کار و مکان می گندم خوش ختم که
می کار و می عارم بی کلام چرا که در قلمداد
خانه قواد و نه دارم و جنون شایان
با نام که شر را از دور می خوانند و مرا می عار
هم می مانند اما مراد من ، آنجا عفت
ماند و اند آن قد که من سکها ، تیرن هلی
بیکه نام قواد را و های خورشید من گفته آن ها
در حدیثی خورشید شان ، خورشای بی
هوش هستند که مرا بفکر منیت برای آن هم
بدوی من ملسای آید و من آن ها را ترک
نکن و خود آن ها سیدها تان و سید

ما Solitude
Je ne suis pas
monseigneur
و من با سرفرازی
کونین و کونین
میلاد دای نیم من می نامیم می کنی که ده آن



TEHERAN
IRAN
PAR AVION

پرویز جان من اواز جان من!

همه‌سوها را به سود این سو که تویی فراموش می‌کنم، و می‌فهمم که لذت فراموشی نه در فراموش کردن توست، بلکه در فراموش کردن سوهای نه به سود توست، اگر ترکی مرا می‌آزرد در هفته‌های اخیر، نفس ترک نبود که همیشه رهایی‌ست، یک ترک فعل بود که آزارم می‌داد. و ترکی دلخواه نبود، ترک فعل تو بود که در لحظه‌ی الان فعل شده است و دارم می‌نویسمش و خدا کند که تا به آخر آنقدر بنویسمش که سرشاری این فعل خلاء آن ترک فعل را بگیرد و تو چین‌های ابروهایت را باز کنی، و زاویه‌ی کنار لب‌هایت را به سمت من بی‌زاویه کنی.

خجالت می‌کشم از این‌که بگویم چقدر دوستت دارم، چون در جایی از فضاهای اطرافم یک بی‌تعادلی میان دو چیز می‌بینم، شاید تعادل این "چقدر" با آن همه عوامل آزار که تحملشان کردم. و هی هفته‌های اخیر از کنار فکرهای کوچک، از کنار غصه‌های کوچک، که بسیاری‌ش مربوط به یاد تو می‌شد گذشتم و دیدم از تصوره‌های تاریکی درباره‌ی تو پُر و خالی می‌شوم و مشغله‌های آنی دیگر آنقدر ذلیل می‌کردند که نمی‌توانستم بفهمم که همه‌ی آنها از نامه‌های تو می‌آمد و خصوصاً نامه‌ی آخری تو که ثقل تو و ثقل غم‌های تو را از من به زمین گذاشته بود و نمی‌دانستم.

الان که بلند شدم، سیمین تلفن کرده بود، پنج دقیقه‌ی پیش، با من و با مادلن بسیار حرف زد. تلفن‌هایش هفته‌ای یکبار شده است، می‌گوید کارش زیاد است و فرسوده است، جمع‌هی پیش با خواهرش و حسین و لیلی آمده بودند، بهش و به خودم قول داده بودم که تو این هفته ترتیب پول و بلیط هواپیما را بدهم. اما این تأنی‌ها آنقدر بود که مرا عصبی کرد، آخر از خیر و شر رادیو گذشتم، به احوال تو که روی pont de Bir Hakim فکر می‌کنم از

خودم دلتنگ می‌شوم چون فکر می‌کنم که روی آن پل و پل‌های دیگر از من دلتنگ می‌گذری.

اما پرویز شکننده‌ی تُردِ ابریشمیِ رافینه‌ی من، تو چرا هنوز من را در متن تمام مهربانی‌ها، "ظالم" و بی‌بند و گاه گسیخته از تو می‌بینی، من تازه وقتی که تو را در حکمت‌های تازه‌ات رهاتر و مغروق‌تر می‌بینم و می‌بینم که پرواز تانک در سطرهای تو شیار می‌زند بیشتر در پیدا کردن کفه‌ای برای تو، دست‌تنگ می‌شوم چه رسد به وقتی که مرغ‌وار می‌پری و کفه خالی‌ست و من دست‌تنگ و نه مثل حالا دلتنگ. نه این‌که من این دست‌تنگی را به مناسبت تلاش برای جستن جفت تو حس کنم بلکه دیری‌ست که دست‌شسته‌ام و دست‌مرا شسته‌ای، که عایق از دست‌های دیگر بماند، و بلکه جفت تو باید خودش بیاید و نمی‌آید و نیست که بیاید. پس وقتی دلت می‌گیرد، نقطه‌ی ضعف‌های مرا نگیر، خواهش می‌کنم، با این وصف من از سطرهای شکوه و شکوه تو، بی‌شکوه‌ای از تو می‌گذرم و با اندوهی برای خودم که نیمه‌اش از توست. و به علت ستمی که به روحیه‌ی فرشته‌ای‌ات می‌رود، و گرنه برای خودم شاد می‌مانم. چون می‌دانم که تو به‌هرحال مرا خوب می‌شناسی و گاه بهتر از خودم، و هرچه زمان بگذرد روزی می‌رسد که اصلاً تو مرا می‌شناسی و من دیگر خود را نمی‌شناسم. چون من خودم را، آنقدر که تو مرا دوست داری ندارم، خدا هم برای شناختن انسان (یا فهمیدن انسان) کاری جز دوست داشتنش نتوانست بکند، من پس چطور می‌خواهم خودم را به تو از نو بشناسانم، و تو چطور به من از نو؟

و تو می‌دانی که من از کی شروع به دوست داشتن تو کرده‌ام. چون بعضی‌ها نسبت به من همان روزی بدگمانی را آغاز می‌کنند که من شروع به دوست داشتنشان کرده‌ام. و تو از آنها نبوده‌ای. و در انتها هم دیگر نمی‌توانی. پرت افتادم از حرف، برای انتظار تو در آنجا و تنهایی‌های روی پل‌هایت که مثل زیر پل، در ذهن من جریانی ثقیل گرفته است.

این حرف‌ها و راجی‌ست، حاشیه رفتم که روشنت کنم ولی در مروری از این صفحه حرف‌هایی خواندم که نفهمیدم، میرداماد لااقل، خودش می‌فهمید چه زبانی حرف می‌زند. و تو اگر خدای میرداماد نیستی، به زبان یداله رویایی

می‌توانی خدایی کنی. و خوشحالی این آخری این است که لااقل می‌دانی که چه می‌گوید، و علت زبانش چیست. من می‌خواهم حرف‌های مرا بفهمند، حرف‌های من اما نمی‌خواهند فهمیده شوند. من می‌خواهم کتاب‌های مرا بخوانند، کتاب‌های من اما نمی‌خواهند که خوانده شوند.

داشتم می‌گفتم که ببخود منتظر رادیو ماندم و تو آنجا منتظر بی‌خود ماندی. ده روز دیگر نیمی از پول‌های تو حاضر می‌شود و بقیه‌اش تا آخر ماه و تو باید وکالتی برای سیمین یا من بفرستی و تازه از آنچه سیمین احتیاج دارد، چیزی کم دارد. این است که امشب بهش گفتم که دوشنبه خودم بهش می‌دهم که سه‌شنبه ترتیب بلیطت را تلگرافی بدهد، و *en attendant* اگر علاوه‌بر آن احتیاج داشتی برایم بنویس که حواله‌ای به فرانک برایت بفرستم. وضع من هم تغییرات زیادی کرده است که وقتی آمدی می‌بینی و اینجا حوصله‌ی نوشتن حرف‌های غیر از تو را ندارم.

به‌آ خدا خیلی دلم برایت تنگ شده، من چقدر به خودم بد می‌کنم وقتی در کار تو تأخیر می‌کنم. من چقدر به حضور تو در اینجا احتیاج دارم. چقدر احتیاج به تو دارم. وقتی که می‌رفتی فکر نمی‌کردم که اصل‌هایی از کنار من می‌روند. مثل رفتن‌های همیشه‌ات فکر می‌کردم که هجرانی حسی و عاطفی، منتها این بار بیشتر، مرا مشغول می‌کند و باز که بیایی تمام می‌شود. یعنی نوعی آرامش غیبت، و نوعی هجرت حضور. اما باور کن الان غبن این را دارم که این هجرت حضور، هجرت تولد اصل‌های مدام منند. مسأله خیلی راحت است: تو اگر باشی، من برای مقابله با حضور تو باید اصل‌هایی را از پا درآورم و چون نیستی، می‌ترسم از این‌که ضربه‌هایی بی‌اصل هر طبعی را در سر من بکنند، من این را به تو، رفیق لحظه‌های من، به‌راحتی می‌توانم بگویم نه به بچه‌ننه‌های بی‌اصلی که می‌شناسی و خودشان را در تصویر تو که می‌بینند، دلگی‌هایشان را فراموش می‌کنند. به تو می‌گویم نه به خاطر "توازشی" که خواسته بودی بکنم ولی به‌خاطر جاهایی که در نامه‌ات می‌بینم رفته‌ای، و آن‌جاها دیگر استعداد نثر شدن را از تو گرفته‌اند.

غمگین نباش عزیزم، سرنوشت تو این است که در ضلعی دیگر اضلاعت را باز کنی و در ته طبیعت خودت، از چیزی به تکان بیایی، از چیزی ملهم

بشوی (بی صبر برای بیانیه‌ی دوم حجم هستم و شادم که چشم اندازهای شعر را این گونه دینامیک و حمله‌ور می‌بینی). من برای تمام کارهایی را که نوشتی بکنیم، آماده و عجولم و کسی را جز تو در کنارمان نمی‌بینم. خانه نشستن و یا در شبکه‌ای از خانه‌های مُطعم جاری شدن، تنیده شدن به دور حرف‌های تنیده، نداشتن راز و نداشتن حیرت از رازی‌ست. حبس شعر است، شعر مردگی‌ست، مثل خون‌مردگی. من برای بسیاری از دوستانمان دیگر فقط دعا می‌کنم. وقتی که در تار عنکبوت، جسد زنبور عسل می‌ماند چکار می‌توانی برایش جز دعا بکنی؟

غمگین نباش عزیزم، در ته طبیعت تو اصلِ اندوه نشسته. و نامه‌ات را که تمام می‌کنم برای تو شاد می‌مانم (نامه‌ات را هنوز باز می‌خوانم) و تازه شادی، که خود از جاهای عمیق روح می‌آید، ریشه در اندوه می‌گیرد که ته انسان را - وقتی که از بهشت گریخت - ساخت. و این را شاید از این جهت می‌گویم که در اندوه تو شادی و فتح و طراوت می‌بینم و سهمی از من آنجا باقی است.

من حالم الان خوب است، چون نامه‌ام را برای تو نوشتم، چون چند تا شعر گفتم، چون جمعه‌ی آرامی داشتم، و شاید چون ۵۵ خورده‌ام، و شاید چون مادران حالش خوب است، مادران آستن است، دکتر میثمی خیلی مهربانی کرد، دقت کرد، علاقه‌مندی کرد. و هرکاری کردم پول نگرفت. و من یک برنامه‌ی رادیویی برایش ترتیب دادم، که سخت شاد شد و ممنون.

رویایی عزیزم. شاعر غمگین من. شاعر همیشه‌گی آزارهای من. چرا برایم این همه اذیت می‌شوی. چرا می‌پذیری که من آزارت بدهم. اگر نپذیرفته‌ای، باهوش زیبای من، که من آزارهام را از حس تن خودم، به عنوان آزما، اول بار گذر داده‌ام! می‌خواهم بروم در آن خشکی آرام چشم‌های تو، که فقط، وقتی نگاه نمی‌کند، می‌بیند. و سوراخ می‌کند بر نشینم. چمن‌های معصوم تو راه من هستند، این ظالمانه اما انسانی است. اخلاقی است که پذیرفته‌ام هم رفتارش باشم. تو از آن پل‌ها هستی که برایت از رودخانه‌ها می‌گذرند. تو از پل‌ها می‌گذاری تا در ته آب‌ها خانه‌ی همیشه‌گی را پیدا کنی. اجاقی که در کمی تو نمی‌سوزد و اما زیادی ترا می‌سوزاند. تو می‌سوزی و به معنی آتش ثروت کلمه‌ها را می‌افزایی. اما همه‌ی راه‌ها را اگر نروی، اگر نروی زیر آب‌ها که خانه‌ت آن‌جاست، پس چه می‌خواهی بکنی، روی آن سطحی که هم کناری‌ها، هم لب‌خندها و هم لحظه‌ها آن‌قدر دوست ندارند که هُلت بدهند. و من که هُلت می‌دهم آن‌وقت در کلمه‌های آن هم‌کناری‌ها، ظالم معنی می‌شوم و پدر سوخته. اما این‌جا فرشته‌ی کناری من، روز اول که مرا به چای در بالکن زیبای خانه‌اش زیر آب‌ها دعوت کرد، خودش را یداله رویایی معرفی کرد. و همین مرا راضی کرد، که در کنارش کلبه‌ی کوچک اجاره کنم، چون در شهر فرشته‌ها فقط من به عنوان توریست حق اقامت داشتم.



امروز داشتم آفتابی را در دست‌هام می‌سوزاندم. امروز در باغ عجیب کنار خانه‌ام، من علف کوچکی را، برای آن‌که بوی تو را می‌داد، بوسیدم. من تو را می‌بویم و کنار اشیاء زیبایم می‌گذارم. من ترا در شعرهایم حفظ می‌کنم.

در یخچالی که دیوارهایش کاهگلی و بیست متر بلند است، من از تو، کنسرو تاریخ شعر می‌سازم. اما والله می‌دانم که تو کنسرو شدنی نیستی حتا اگر برای خاطر تاریخ وطن عزیزمان باشد.

پس عزیز من، صبور باش. من آن‌قدر در راه‌ها گشته‌ام، که دیگر از بیراهه‌ها ترسم. و وحشت اگر هم گاهی می‌کنم، از ترس این تیغ‌هایی است که پای معلم‌هایم را سوراخ کرده‌اند، اما به پای من که رسیدند مخمل نازک ابرها شدند.

حالا که فکر می‌کنم، خوب که فکر می‌کنم، متوجه حضوری وحشتناک می‌شوم. حضور سایه‌یی که لحظه‌یی مرا ترک نمی‌کند. می‌دانی این سایه‌یی خیلی دوست‌داشتنی نیست. سایه‌یی ظالم که نگاهش مرا محاصره می‌کند و پاره‌پاره که می‌شوم می‌نشیند از سر، مرا از شکسته‌هام و از پاره‌هام می‌بافد. من باید خدا را شکر کنم که فقط یک سایه دارم، و اگر نه از دست سایه ذله می‌شدم. سایه‌ی تو اما از فولاد هم سخت‌تر است. دیگر سایه‌ی تو قدر تو را می‌داند، اما این سایه‌ی عجیب و لگرد من، کارش همه‌اش این شده که مرا تحقیر و ملامت کند. می‌فهمی؟

دیوارهای بلوری ظرفیت‌های غمگینی برای حفظ یادها دارند. دیوارهای بلوری روان. مثل شن‌ها و مثل تن این رودخانه که سال‌هاست چهره‌هایی را در موج‌های کوچکش می‌شکند. برای گذشتن از فاصله‌ی دو زندگی، قایق کوچک و همه‌ی آن جواهرات، کمک‌های زنده‌ی دیگر و حتا همه‌ی خط‌های پرچین مرگ، به اندازه‌ی آن انگشت کوچک روی سنگ صدا ندارند. تو سنگی را می‌کوبی که دروازه‌ی جهان دیگر است، جهانی که راه به آن، سراسر است و ساده‌تر از چرخ زلف‌های بلند در باد است. من برای آن لحظه‌ها دعا می‌کنم. برای لحظه‌ها که دعاست، آن لحظه‌ها که دعا ی لحظه‌های دیگرت است. و برایت سنگی را می‌زنم که پراهمان هر لحظه تراشیده می‌شود. آن سنگی که روش موسیقی ما زده می‌شود و می‌نواختی

هم اگر هنوز دورتر آن تکه‌ها، روز به روز، باز هم نواخته می‌شدی هم به آواز لطیف دورتر او.



و سایه‌های من حالا دیگر همه‌جا هیکل‌های زنده است. سایه‌یی در پارک بزرگ رم، و سایه‌یی در آن بالا‌های اسکاتلند و سایه‌یی هم این‌جا، در شمالی‌ترین ساحل فرانسه. که همه‌شان مرا مدت‌هاست فراموش کرده‌اند.

رویای لطیف من. داشتم می‌گفتم، همه‌اش اگر فهمیده باشی، که دوست دارم. لحظه‌هایی از من که ترا آزار می‌دهد، لحظه‌های دردناکی است که خود من را اولین قربانی طعنه‌هام می‌کند. می‌دانی درین قفس، من هواهم را نمی‌توانم کنترل کنم. من در این قفس بال‌هام را نمی‌توانم باز کنم. این قفس حالا شده گریزها و برگشت‌هام. چهره‌یی آزادتر از قفس، شده حالا برایم راه‌ها. و من واقعاً شده‌ام تکه‌تکه راه‌هایی که دیگر مثل خانه‌ی تو می‌شناسمشان. پس عزیز دل من، از دست بعضی از لحظه‌هام شکایت نکن. بعضی لحظه‌هام را پس بکش. بعضی لحظه‌هام را ندیده بگیر. همان‌طور که همه‌ی لحظه‌های هم‌کناری‌ها را فراموش کرده‌یی.

می‌دانی، جهان مهربان‌تر از بخشیدن است. من آن هم‌کناری‌ها را به ظلم خداوند می‌سپارم و پس مدت‌هاست که یعنی بخشیده‌امشان. آنها می‌خواهند فاصله‌شان را با من بدونند، و چون نمی‌توانند پس فاصله‌شان را می‌خواهند با حقارت میان‌بر بزنند. و تو می‌دانی که در تاریخ ظالم سلطنت خداوند هیچ راهی قابل میان‌برزدن نیست. همه‌ی راه‌ها، همه‌ی سرنوشت آدم است که باید با آرامش و قدم به قدم و حفره به حفره سپارد.

براهات صدای سازی بدبخت را دارم که در من زده است به سردی در شب‌ها و در صبح‌های زود. من این‌جا هستم تا برای تو صدای این ساز غمگین را هزارها بار بشنوم. من این‌جا همه‌ی چیزهایی را می‌شنوم که دوستشان دارم. دوستشان دارم و آزارشان می‌دهم. اما برای خاطر خدا هم که شده تو خودت

را آزار نده. پلی برای تو همیشه از سختی‌ها می‌گذرد. از آن پل که بگذری همه‌ی چیزها زیبا می‌شود. حتا صدای این ساز بدبخت هم. پس بگذار برایت یک چیزی را بگویم. یک چیزی که می‌خواست اندوهگین نباشد. "فرشته"، که تو اینجور صدایش کردی. حالا دیگر باور می‌کنم که یک چیزهایی را آزار داده‌ام. مثل آن صبح‌هایی که روی یخ سرد به مدرسه رفتم. و مدرسه اما سردتر از یخ‌های سرد بود، تو این آواز را گوش داده‌یی. تو می‌دانی از چه چیزهایی بهره‌یزی. پس اگر از من نمی‌پرهیزی، اگر از من نپرهیزیده‌یی، شاید برای این بوده باشد که از من ترسیده‌یی و یا برایم ترسیده‌یی. اما این پل مرا به جایی نمی‌برد. حتا این حوض بزرگ آب‌های سبزلوکزامبورگ هم، مرا می‌سوزاند. من می‌سوزم تا معنی آتش در فرهنگ‌ها غنی‌تر بشود. پس من نمی‌سوزم. پس آتش فقط می‌سوزد. یعنی که من تکه‌یی آتش را می‌سوزم.

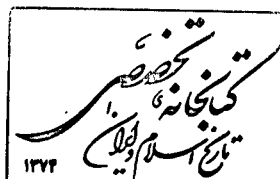
همیشه می‌گفتی نامه برات بنویسم. اما من نمی‌دانم از این حرف‌ها که بی‌سروته‌اند، چه دستگیری می‌شود. این کلمه‌های تو مرا می‌سوزاند، اما مرا آزار نمی‌داد. پس من به سوختن اگر عادت کرده‌ام، از عادت به توست از عادت آزارهای توست.

❖

خدا مرا در بهشت خواهد سوزاند تا از خاکسترهام هیکل شاعر قرن دیگری را مهیا کند. شاعری که در قرنی دیگر زندگی کلمه‌های جادویی مرا ادامه خواهد داد. و به زندگی کلمه‌های جادویی من، لباس قرن دیگری را خواهد پوشید. لباسی هنوز از مخمل‌های سبز و سیاه، که گاه به تن کلمه‌ها گشاد و گاه تنگند، اما وقتی درست اندازه شدند، آن وقت آن قرن به آخر رسیده است، حتا اگر یکسال هم از آن قرن گذشته باشد، حتا اگر یک روز هم.

❖

پس من شاد می‌مانم، که ترا داشته‌ام، شاعر قرنی پیش‌تر از من، یا شاعر قرنی جلوی من. اما آئینه‌یی است که من در آن زیبا هستم و همه‌چیز را



زیبا می بینم. این شب دیر که دارم برایت می نویسم و آن دورتر من تصاویر ترسناک هم کنارهایمان آن قدر زشت می شود که خوشحالی مرا می ترساند.

✽

مثل آن تکه آتش که دست هام شد. و آن تکه آب که عشق هام. مثل تو، که رودخانه ی بلور دوشیزه هایی. مثل تو که هنوز خاموش است. من باید بیاموزم که دوست داشته باشم. باید بیاموزم که یگانه فقط اوست، نورهای یگانه همه جاست.

آرزو می کنم سفری دراز با تو داشته باشم. به هر جا. به هر گوشه ی جهان. من در سفر می خواهم ترا دوست بدارم. می خواهم روزها با هم راه برویم، شب ها در کنار آتش کوچک بالای تپه های بلند ترکیه بنشینیم و چای بنوشیم و حرف بزنیم. من مطمئن هستم که کلی با هم مهربان خواهیم بود. در آن روزها ما فرصت خواهیم یافت تا در سرنوشتی همخون شویم و شعرهایی بنویسیم که خیلی معصوم و خیلی ولگرد باشند. تو باید تکه یی از زندگی را به من بسپاری. من آن تکه را به سفرهای دور می برم. به گشت های عجیب که آن قدر بی نیاز شود، که تکه های دیگر را فراموش کند و فقط بشود همه ی تو.

پس عزیز دل من، مال من بشو! تکه ی هم رنگ و سایه ی راهنمای من. تو همه چیز من باش و من راه تو. قدم تو که برداری و یکدفعه هزارها قدم برداشته شود. خاک آن وقت از لذت قدم های سبک، نفسی سنگین می کشد. پس قدمی دیگر برمی داری و جهانی دیگر را می پیمایی. جهانی که در هر لحظه ی قدم تو تجربه یی جدا می شود. و تو جدا می شوی از هزارها صداها و صدایی دیگر می شوی که جهانی را برمی گردد.

✽

به این ترتیب تو روزی خواهی گفت زندگی کرده یی و راضی بوده یی. راضی از همه ی چیزها. از همه ی آرزوها که برآورده نشدند تا تو در دلتنگی شان شعرهاشان بنویسی.



به نفس‌هات که گوش می‌کنم صدای اشهدان می‌شنوم. صدای همه‌ی مناره‌های مسلمان و مسجدهای بی‌آزار را می‌شنوم. می‌شنوم که آوازی سنگین را در گلوت خشک می‌کنی تا تازگی‌هاشان دل خشکی را آبیاری کند. من از این دل‌های خشک و از این دلخسک‌شده‌ها روزی می‌گذشتم که فهمیدم طراوت هم حتا در کنار آنها می‌ترکد.

در این دلخسک‌ها، سال‌هاست که در نبوغ کنسرو شده‌اند. پس حتا آزارشان به تو نخواهد رسید، چراکه آزارشان آزدن توست از کثافت. و این‌ها کثافت‌های تمیز مرتبی هستند.



من آسمان تو را به چاه دردناک خودم مَثل می‌زنم. تو از چاه من آب می‌نوشی، من از آسمان تو را هم در زیر خاک‌های بسیار می‌یابم و تمیز می‌دهم.

دلم می‌خواست این‌جا بودی. این‌جا که من در ساحل مانش، دارم به حیاط خانه‌ی تو فکر می‌کنم، که هنوز عقیده دارم باید سراسر در چمن پوشیده شود و دو رج آجر فقط برای چرخ‌های ماشین‌ت در آن خالی بگذاری. و این‌همه یعنی زندگی تو، حاصل زیبایی خداوندست.

امروز من، دیگر معنی دیگری دارد. از آفتاب و از سایه و از خنکی و از همه‌ی آب‌ها. من معنی می‌شوم. من در چیزها معنی می‌شوم. در همه‌ی اسم‌ها حرف می‌شوم. من می‌گویم در تن‌ها تنیدم و مثل آن کرم ابریشم شدم، که در شاهراه‌های چین دستبرد زده شده‌اند. من دزدیده شدم تا زندانی مرموز حس‌های آشکار دوستان بی‌چهره‌ام باشم. و در این‌جا، بی‌احتیاط، تو را دیگر از دوستانم نمی‌دانم، تو را پاره‌ی آشکار و حس پنهان خودم، قسم به خداوند که اسم خودم، می‌دانم. و چه می‌توانم دیگر بکنم که خوشحالی‌ام را بگویم. خوشحالی‌م را از آن‌که بی‌قرار بوده‌ام. و بیچارگی‌هام را از بی‌قراری‌هام.

Bonjour Royai ! j'ecoute la 4^eme de Mahler et je prends la main de Mehdi pour toujours je voudrais te voir et te raconter mon amour pour la vie, pour Mehdi et pour la mer.

Je t'embrasse très fort et je t'attends a la maison «CARPE DIEM» et cueille dés aujourd'hui les rose de la vie.

Anne Blanche

می‌خواهد تکه‌یی کبود باشد. و می‌خواهد از چشم‌هایش بیارد همه‌ی چشم‌هایش را. پس آن دورتر می‌شود نگاهی به من و نگاهی به علف‌ها. که خوابیده‌اند کبود توی چشم‌هایش. که می‌بارد روزی. از سر تکه‌های آسمانی. می‌دانی دیگر به زبان همه‌ی چیزها حرف می‌زنی با من. به زبان سایه‌ها، مثل آن‌که سایه‌یی هستم. و آن‌قدر مهربانی‌ها می‌شکند که تحملت روزی تمام می‌شود. من آن روز، سال‌هاست که مرده‌ام. تو از من یاد که می‌کنی، تحملت تمام می‌شود. آن وقت، وقتی می‌آیی کنارم، به زبان سایه‌ها با من حرف می‌زنی، مثل آن‌که سایه‌یی باشم. اما من با تو حرف‌ها را سال‌هاست که زده‌ام. حرف‌ها را به تو گفتم به زبان عشقی تاریک و به زبان عشقی روشن. من می‌گفتم از زبان تو، از عشق تو و از خانه‌ی تو حتا به لهجی تو. و تو آن‌قدر خودت بودی که خودت را نمی‌فهمیدی من چاه تاریکم را به اسم تو صدا می‌زنم و اسم تو در سطل من آب شیرین و شربت جان من می‌شود. حال دیگر باور می‌کنم که دل به دل راه دارد. که یعنی دل تنها دلیل می‌تواند باشد و تنها تاریخ هم همان است.



من، باز هم، ترا خواهم دید. و می‌دانم که باز هم از تو جدا خواهم شد. و این تلخترین اعتراف من است که بگویم نمی‌خواهم بدانم چه می‌خواهم بکنم. اما اگر این رنجی باشد، می‌دانم که تنها قربانی آن فقط من نخواهم بود.

پرویز اسلامپور

اول اوت ۱۹۷۲ نیس - پاریس Le Toque

۵ ژوئن ۱۹۷۲

کارت پستال با تمبر انگلیس

IRAN
TEHERAN

دکتر یداله رویایی

خیابان قدیم شمیران قلعهک. کوچه مهشید. کوچه ی تقوی. شماره ی ۱۱

تهران- ایران

رویایی بسیار عزیزم. نامه ها و کارتهای بسیار برات فرستاده ام که بی جواب مانده اند. حالا در منتھالیه شمالی اسکاتلند در یک جزیره بسیار زیبا هستم. روزهایم به نوشتن شعرهای بسیار دردناکی می گذرد. من به شعر فکر می کنم و آن قدر حس هام جاری هستند که از نیروی بسیارم گاه به وحشت می افتم.

سه مطلب توسط سیمین برات فرستادم چند روز دیگر دو مطلب دیگر و انتظار دارم قیمتی را که برایشان تعیین خواهم کرد توسط سیمین برایم بفرستی که بتوانم برگشتم به تهران را به محض برگشتن به پاریس تدارک ببینم. من خیلی کارها در تهران باید انجام بدهم که می ترسم از وقت انجامشان بگذرد.

یا علی. پرویز اسلامپور

حاشیه:

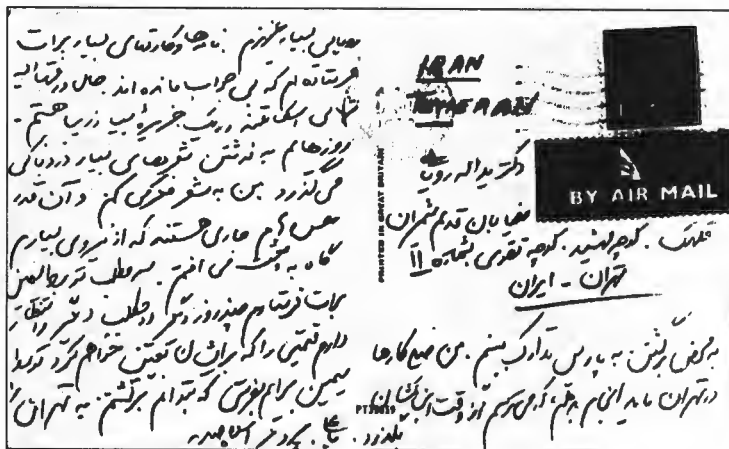
Bonjour de moi aussi

مارگرت

روی کارت:

اگر خواستی می توانی مطلب عصار و یادداشت سفر خودم و مطالبی را که برات بعد می فرستم که یکی ش سیهری است و یکی ش دریاره ی شعرهای هرمان هسه نگهداری که خودم که به تهران می آم، آنها را برای برنامه ت بخوانم.

در ضمن آقا را هم داشته باش که تک زیونی خوبی حرف می زند.



نمی‌دانم چرا قبل از این که خودم را هنوز حاضر برای نوشتن به تو بدانم دارم برایت می‌نویسم. شاید فقط برای این که فکر نکنی در جهان شاعر دیگری را برای دوستی م برگزیده‌ام و یا شاعر دیگری در جهان جز تو هنوز هم مرا به زیبایی مجبور کرده است. با همه‌ی گل‌ها که باید از هم داشته باشیم چرا که اگر نداشته باشیم یعنی از هم متوقع نیستیم و چرا که مردمان در دیدارهای هر روزشان فرصتی برای متوقع شدن از هم ندارند و من چون بسیار پیشتر نیستم، پس چون پیشتر می‌آیم با توقع‌هایم می‌آیم. باز هم وقتی کنارت نیستم آن کنارم آن قدر بی‌وزن می‌شود که انگار بی‌اعتبار شده است.

دلیل دیگر نوشتن این نامه، هم شاید، این است که سیمین نوشته تو بهش برای دوربین تلفن کرده‌ی. من دیگر از این یکی واقعاً خسته و بی‌چاره شده‌ام. بارهای بار خودت و زنت فهمیده‌اید که این قضیه برای خود من هم از جانب آن آقا خسته‌کننده و آزاردهنده شده. پس خواهش می‌کنم مسائل خودت را با او به مسائل من با خودت اضافه نکن که دیگر تحملش را ندارم. من با این نامه‌ام می‌خواهم واقعاً بگویم که آیا برای تو هنوز آن موقع عجیب انتخاب بین چیزها و بین آدم‌ها پیش نیامده که هنوز تو بین این همه مسائل حیران مانده‌ای در حالی که او آن بالا بیشتر منتظر حقیقت توست؟

پرویز

یداله رویایی عزیزم

رفته بودم کنارهام را پیدا کنم تا تو را باز هم پیدا کردم. آن قدر که فهمیده نفهمیده گفتم. و آن قدر که گفتم چراهام را بگذارم کنار- با او که مرا دوست دارد.

دیروز از لندن برگشتم پاریس. این سفر وحشتناکِ مرگبار را آن قدر می نویسم که ازش ذله شوم. می دانی آن قدر هستی که در سفر هستی و برای ایشار، آن وقت به سفر که فکر کنی، آن وقت سفر که کنی خیلی چیزها جایشان را به چیزهای دیگر می دهد. و این یک خطریست که می کنی. ممکن است آن وقت دلتنگی چیزهایی که از دست داده یی خففات بکند از غصه. حالا دیگر نمی دانم چه بکنم. این جا مثل آن طلبه ی تبیل از مرشدم باید راه چاه را بیرسم و یا اسم مرموزی را که به زبان که آورم همه چیزم التهاب بشود و همه ی التهاب هام رضایت درد و زخم بشود.

امروز چهارشنبه ی چهارده ژوئن چهار و چهل دقیقه عصر، از هفت طبقه که بالا آمدم در سبدی یک جعبه شیر و یک نان بزرگ داشتم. که برای خودم جشن کوچکی در این عصر غم انگیز برپا کنم. تا خودم را آن قدر خوشحال و راضی تر کنم که نامه ی زیبایت را یک بار دیگر با همه ی احساساتم بخوانم و آن وقت برات بنویسم فقط دوستت دارم. آن قدر که می خواهم بگویم نمی توانی جز شعر سرنوشتی برای خودت بسازی. می توانی قصر بسازی، می توانی مجموعه ای از اشیاء گرانبها بسازی، می توانی همه چیز بسازی، اما نمی توانی با آنها زندگی پرشکوه عشق هات را به شعر، به قمار دعوت کنی. تو که دعوتی بزرگتر را که خیلی پیش ها پذیرفته یی. دعوت مجلس شهادت کلمه ها در گلو ت و هوش وقتی از آنها شعر می نویسی.

داشتم دیگر فکر می‌کردم که تو را هم از دست داده‌ام، که رفتم هتل برای کاری و دیدم نامه‌ی تو و شاهین آن جاست. فکر کردم اگرچه دیر اما وقتی می‌نویسد، پس مرا دوست دارد. و از خوشحالی باور کن نزدیک بود گریه کنم. من آدرس تازه‌ام را برات نوشته‌ام، خواهش می‌کنم به هتل دیگر نامه‌ها را نفرست. چون مارگرت رفت نیویورک و دیگر من به آن هتل نمی‌رم. می‌دانی داستان این جور شد که وقتی من او را در رم دیدم، گفت تصمیم گرفته برای سه ماه برود آمریکا و من هم دیدم خیلی بی‌انصافانه است که بگویم نه. بنابراین وقتی آمدم پاریس حساب پول‌هایش را که کرد گفت هزار و پانصد فرانک اضافه است که یا من با آن در پاریس سه ماه را جور کنم و یا آن‌که با آن پول سفری به اسکاتلند. و من همیشه سفر را به امنیت آینده ترجیح می‌دهم. رفتیم لندن و از آنجا ادینبورگ و بعد هم رفتیم کنار دریا (که برات کارت فرستادم) و بعد آمدم لندن. او با چارتر رفت آمریکا و من برگشتم پاریس. حالا دیناری پول ندارم. ان ماری (که یادت هست) خیلی لطف می‌کند! این چگونگی اوضاع.

✱

امروز صبح رفتم بوشهری را ببینم، گفتند تهران است. هفته‌ی آینده با منشی او قرار گذاشتم که ببینمش و ببینم مسأله در چه مرحله‌ی است. عصر و سبهری در پاریس نمایش دارند که برای مطالبی تهیه کرده‌ام که می‌فرستم (عصار را فرستاده‌ام همراه دو سه مطلب دیگر بوسیله‌ی سیمین که حتماً بهت داده). سبهری و ترجمه‌ی بعضی شعرهای هرمان هسه را (که با مارگرت انجام دادم) توسط سیمین برات فرستادم که تا چند روز دیگر حتماً خواهد رسید. پس نگو قول دادم برای مطلب بفرستم و عمل نکردم! حالا مانده عمل قول تو در مورد فرستادن وجهش توسط سیمین، که تعیین قیمت مطلب‌ها هم با دو مطلب آخر دست سیمین است که پولش را که بدهی برایم یا بفرستد که با قطار راه بیفتم و یا از همان‌جا بلیت چهل درصد تخفیف ایران‌ایر رزرو کند.

✱

مطلب‌ها را توسط سیمین می‌فرستم که بداند کار می‌کنم و ول نمی‌گردم و نیز بداند که به محض جور شدن پول به ایران می‌آیم. می‌دانی عاقبت به این نتیجه رسیدم که عاشق سیمین هستم. می‌خواهم برگردم و با او ازدواجی رمانتیک بکنم و بعد با هم به سفر برویم و این دفعه دیگر این کار را حتماً خواهم کرد. خیلی دوستش دارم. یک دوست داشتن عجیب. که هم دردناک و هم پرآزار است. اما تعریف عشق را چه کسی می‌تواند عمومی کند؟ از لطف تو در مورد کارش ممنون هستم. دلداریش بده و امیدوارش کن که رنج نبرد.

✱

همکاری با شفعی، اگر خیلی پر ثمر نباشد اقلاً در حدی از جنون هست که فضلا را آزرده کند. به او سلام می‌رسانم.

✱

سلام به خانمت دارم و به پیمو.

✱

یک مصاحبه‌ی آن خانم گه حنا به من کرد که گفت دو هفته‌ی دیگر چاپ می‌کند. ببین اگر چاپ شده که برام بفرست و اگر نه که آن متن را حتماً ازش بگیر که سخت جالب است.

✱

از الان مرا به عنوان نماینده‌ی برنامه‌ی خودت به عنوان رپرتر و مصاحبه‌گر، برای جشن هنر شیراز رزرو کن، که بتوانم کارهای جالبی برات بکنم. شعرهایی در انگلیس نوشتم که در اینجا تمامش خواهم کرد، با عنوان "فهرست نام جاها و اشخاص" که ژورنال شعر سفرها و برخوردهایم است. آن قدر زیبا هستند که تو حتماً مرا بیشتر دوست خواهی داشت. از یک غنای ترازیکی برخوردار است که به آن (به صورت یک مجموعه) آن ظرفیتی را می‌دهد که می‌توانی سال‌ها کلمه درش به‌کاربری.

در برگشتنم به تهران برنامه‌هایی را که داشتیم حتماً دنبال و اجرا خواهیم کرد.

خواهش می‌کنم برایم بنویس.

چشم‌هایی‌م رفتن

و

چشم‌هاییم نشستنِ جادو در کنار صحراهایت
اما سه سایه‌ی خسته‌ی جادوگر می‌گوید

چشم‌هام را بسته‌ست به روی سلامت

سالم بود دست‌هام اما و قلب‌هام
که دوست بدارند و زخم بزنند
به چهره‌یی آن‌قدر ناشیانه
که صورتی آشنا بشود

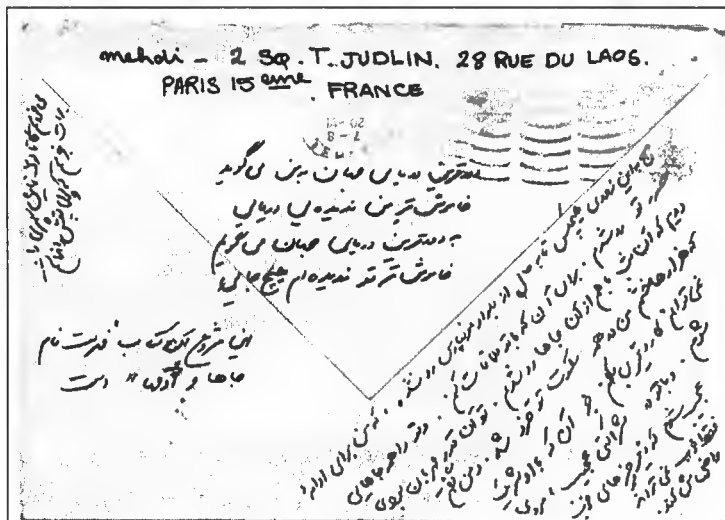
پشت پاکت:

دورترین دریای جهان به من می‌گوید
خاموش‌تر من ندیده‌یی دریایی
به دورترین دریای جهان می‌گویم
خاموش‌تر تو ندیده‌ام هیچ جایی.

این شروع آن کتاب "فهرست نام جاها و آدم‌ها" است.

صبح به این زودی هیچکس تا به حال از بلوار مونپارناس رد نشده، که من برای ادامه‌ی حضور تو رد شدم. برای آن‌که با تو ملاقات کنم. و تو را همه جا‌هایی دیدم که آن شب با هم از آن جاها رد شدیم. تو آنقدر مهربان بودی که هزارها خشم من در همه سکوت تو خرد شد. و من گفتم نمی‌توانم کار دیگری بکنم جز آن‌که با او شریک شوم. و با تو در شراکتی عجیب، مردی عجیب شدم که دیگر چیزهای خوب، فقط خوب نمی‌تواند راضی‌ش کند.

می‌خواستم کاتالوگ نمایش سپهری را برات بفرستم که پول پستش را نداشتم.



نوامبر ۱۹۷۲

من به تو فکر می‌کنم. یک چندوقتی است که دیرتر از احساسات به مقصد می‌رسم. من به تو که فکر می‌کنم از احساسات عقب می‌افتم. اما شعر همیشه مرا به جریان می‌اندازد. می‌دانی یک روز من می‌نویسم که شعر دیرتر از احساسات به من نشانی یک جایی را داد که بدنام بود و من بدنام شدم تا دیگر کسی آدرس بدکاران را حفظ نکند.

حالا دارم چند مطلب تهیه می‌کنم که برای برنامه‌ات بفرستم و پولی داشته باشم تا به سوی تو بیایم. زود برایم بنویس و آدرس دوستان شاعرت را که بتوانند به من در چاپ کتابی که در تهران با هم ساختیم کمک کنند.

پرویز اسلامپور

fév. 1973 London 25

رویای بی‌نظیر کودکی من. زیبای نهان من. همه‌ی ثروت‌های آن دنیایی‌م. تو. تو که دیگر جمع بسته می‌شوی. با درخت‌ها. با سنگ‌های ریز لبه‌ی دریا و جمع بسته می‌شوی با عشق که آن وقت جهان را، مثل گلی جوان، بو بکشی و بعد، ظالمانه، آن را پرپر کنی تا همیشگی‌ش روی همیشگی‌ات سایه بیاندازد. پس نگو جهان همه‌اش بازی است و باید به بازی‌ش گرفت. بگو جهان همه‌اش بازی است و باید برای داخل شدن به آن باز باز بود. من این‌جا حالا هستم. بوده‌ام و باز هم خواهم بود. این مسأله‌ی همیشگی‌ی من است. که بوده‌ام و خواهم بود. آیا دارم فروتنی می‌کنم و یا خودنمایی؟ نمی‌دانم. می‌دانم اما که شعر تو را روزی به اسم خودم دوباره به مردم، مثل میخی که به قلبی، فرو خواهم کرد. و خون حاصل شست‌وشوی کثافت تاریخ چند میلیون شعری ایران را به عهده خواهد گرفت.

✱

آن وقت که همه‌ی زنگ‌ها می‌زنند، وقتی است که من دوباره در تو متولد شده‌ام. و قبلش پس من یعنی حالا مرده‌ام. بی‌توی تو در من که منی من زاد راهم شد و گمراهم کرد.

Mehdi est malade et fatigué et j'écris pour lui. Margaret. Ce que je suis est important car le présent est déjà passé et pour quel genre de futur je puisse être victime ? Dans le temps que les phrases de Margaret me rends fou.

dis-moi ton secret, joli mot. et parce que cette phrase insinue au passé, alors je préfère être victime de toute tradition persane plutôt que d'être

un héros de la poésie moderne persane. Maintenant que les artistes internationales pensent que les problèmes d'art sont le «présent» ; je pense toujours à mon question éternel:

(Je n'avais pas compris, et j'ai corrigé)

N'est-ce pas que toute tragédie a commencé d'exister quand nous avons perdu le premier mot ?

Et le mot était perdu quand nous l'avons donné un sens. Ils ont tué le mot dans la poésie en plus que le son dans la musique.

*

Mais encore, je suis heureux de t'avoir et de t'avoir fraîche et aussi heureux parce que je ne sais pas.

Aujourd'hui, ici, demain toujours partir ailleurs.

و بالاخره خوشبختم چرا که می‌دانم بچه‌ها در آینده خوشحال خواهند بود
که اسم مرا دارند، با این که این خوشحالی برایشان به قیمت نداشتن بدن من
در کنارشان تمام شده است.

و بالاخره خوشبختم که تکه‌یی بزرگ از من، کنار تو، همیشه سالم و راضی
است وقتی تکه‌های دیگرم، این‌جا و آن‌جا، بیمار و رنجورند.
با مهربانی.

پرویز اسلامپور

رویایی‌های راست و رویایی‌های چپ. از بالا و از بالاتر. حالا دیگر بس شده‌ام بس که برات سکوت کردم و بس که برات فریاد. حالا می‌خواهم بگذارم همه چیزها را تجربه کنی یک بار دیگر برات تجربه‌یی شوی از سکوت تا فریادهای پسرت زیاد خوشحالت نکند بلکه فریادهای کلمه‌ها، فقط، بیادت بماند. من نمی‌دانم تو چه خواهی کرد اگر شعر از یادت برود. اما حالا هم هنوز فکر می‌کنم حسی گم از کلمه‌ها آنقدر آزارت خواهد داد که زیاد هم سر به هوا نشوم و هنوز هم به یادت این همه آزار را تحمل کنم.

من این جا آخرین شعرهایم را می‌نویسم و تو [ناخوانا] کلمه‌یی را هم حس نمی‌کنی. پس می‌گذارم جهان همچنان خطرناک بماند. همچنان خطرناک که همیشه در بازی خوب و بد، من نقشی آزارنده داشته باشم. خواب‌های من سنگ‌های "دریایی‌ها"ی توست. وقتی سنگی را برمی‌داری و خواب من تعبیر می‌شود: یک دل‌تنگی دیگر برای "دل‌تنگی‌ها"ی تو. میان خوب و بد هیچ چیز زیبا نیست. میان خوب و میان بد همه چیز زیباست. میان فرشته و دیو، جنگ میان فرشته‌ی سفید و میانه‌ی دیو سیاه‌ها. من درین سیاهی‌ها محو می‌شوم، تو در آن سفیدی پروازی دیگر را از سر می‌گیری. شیطان من، هوسی میان آدم توست. آدم اول تو، هسته‌ی حسد من می‌شود پس. و پس خواب‌هام را من می‌نویسم و بیداری‌ها را، تو.

پرویز اسلامپور
کاله. می ۱۹۷۳.

یادداشت روی پاکت:

چون دارم می‌رم انگلیس آدرس برات نمی‌نویسم اما یک نامه پیش منشی دکتر بوشهری از من برای تو هست که آدرس مرا اگر بخواهی بهت خواهد داد. دو ماه دیگر برای چند روز به تهران می‌آیم و برایت تعریف خواهم کرد که دوستی از دوستان قدیم من که شعرها را از دور می‌خواند در پاریس چه حادثه‌یی برام به وجود آورد، که جریانش را می‌توانی از مارینا منشی آقای بوشهری بگیری!



دوست دیرین من

"در این جهان، منی ما جز اوئی نیست که او می‌خواسته باشد..."
در پاسخ آخرین نامه‌ات که سوال‌هایی را بی‌پروا مطرح کرد، آیا این جمله کافی‌ست؟

اما اگر در پی شرح برویم می‌شود: ... در آن جهان دیگر هم نمی‌دانم جز تصویر منعکس حرکات این جهانی‌مان، در جهت تکامل و یا در جهت توحش، چه چیز دیگری بتواند صفتی به حساب بیاید؟ که تازه در این صفت تازه هم اخلاق فعل بسیار مطرح است، و در طرح همین جست‌وجوست که از شرح زیبایی، پس از شناخت اخلاق افعال، ناگزیر گریزی نمی‌یابیم.

اگر درست فهمیده باشم، در آن بازی که تو در نامه‌ات اشاره کردی، باز هم از اخلاق حرکت شش نتوانستی یاد نیاوری و پس من هم به ناچار تعریفم را از شش برات می‌گویم: هر چیز این جهان، و به نمونه فعل که رقم هم در بازی ولگردان طبیعت فعل باید به حساب آید، نتیجه‌ی یک موازنه است و حرکات موزون مجموعه‌های دو حرکت قرینه است.

حرکت شش هم، حرکات موزون دو ۳ی قرینه است که در بازی به زمین می‌خورد و خرد می‌شود تا بازیگر را سرافراز کند. یا در بیانی بهتر بازی را ثروتمند.

یاد عنوان آن فیلم می‌افتم - آوازه‌خوان نه آواز - و بعد کوشش دو ساعته‌ی آن مرد که جمله را عوض کند به این صورت - آواز نه آوازه‌خوان!

در بازی چند ساله‌ی ما چند نفر هم، هر یک، ۳ بودیم و باهم می‌شدیم ۶. هنگامی که همه‌ی بقیه می‌خواستند تنهایی ۶ باشند و چند نفری می‌شدند ۱۲! بعد، نگاه از فاصله را می‌گویی. و من از حرف‌ها می‌فهمم که: بیا حالا که

می‌خواهی نگاه کنیم، به هم نگاه کنیم. نه به خودمان، به آن دیگر خودمان نگاه کنیم که در آینه نیست و در آب‌ها هم نیست و در آسمان هم نیست. توی یک چاه افتاده که فردا به چاهی دیگر می‌رود.

من آن روزهای زیبای تو را همیشه به یاد می‌آورم و خوشبخت می‌شوم. درین جهان، منی‌ما جز اویی نیست که او می‌خواسته باشد. در آن جهان دیگر، نمی‌دانم جز تصویر منعکس حرکت این جهانی‌ما چه چیز دیگری بتواند صفتی به حساب بیاید؟ من آن روزهای زیبای تو را همیشه به یاد خواهم آورد و خوشبخت خواهم بود. در بازی‌ی من و تو، اما شاید تو راست بگویی، که من شش نداشتم، چرا که شش دو "ش" است و یک سوی شش تو بودی، من هم سوی دیگر شش! پس نمی‌خواهم خودم را کوچکتر از یک ۳ بدانم در بازی‌ی ۳ و ۳، در رفتار شش‌ما! نه حتا بزرگتر هم. بیا حالا که می‌خواهی نگاه کنیم، به هم نگاه کنیم - نه به خودمان به آن دیگر خودمان که در آینه نیست، توی آب‌ها هم نیست توی آسمان هم نیست.

✱

از "حجم" هنوز میراث بسیار به‌جا خواهد ماند. حجم همه‌اش را هیچ‌وقت نمی‌دهد. پس مراسم ختم حجم که گفتم مراسم مرگ حجم پیش‌ما بود نه مجموعه‌ی حجم. و در داشتن حتا تکه‌یی از آن هم باید محتاط و مهربان بود.

✱

حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم تو بسیار حق داری. نه فقط برای تنبل بودن، بلکه حتا برای کنترل کردن عواطف و احساسات هم. باز هم تو حق داری، در مورد شانس احمقانه‌ی من در عشق! و کثیف شدن رویه‌هایم. اما آیا این سیاهی‌ی رویه‌ها، به اعماق هم می‌رسد و یا رسیده است را نمی‌دانم. فکر هم نکنم، چرا که حق من هم از تأمین زندگی از هر راهی، مثل راه تو در کار کردن در جامعه، آن‌قدر شاید ظالم باشد که فقط رویه‌مان را بسوزاند و اعماق را از آتش سطح پاک بدارد.

و در همین جاست که می‌گویم شاید بی‌جهت برنامه‌ی چهارشنبه‌شب را از دست دادیم! چون حقان بود. حالا درست یکسال از تعطیل این برنامه می‌گذارد، و چهارماه دیگر از بورس شهبانوی من باقی مانده- شاید بتوانیم به این دلیل برسیم که شاید بهتر باشد در یک برنامه‌ی دوساعته خودمان را گرو بگذاریم تا در برنامه‌های چندروزه!

۲۶ اوت تهران هستم و ساعت ۸ شب ۲۸ اوت در کالج این تو را خواهم گفت و به تو خواهم گفت با همه‌ی چیزهای ظالم و مهربان. هنوز چیزی هست که ما را نکشد. هنوز "رویا" را دارم که می‌گذارد بمیرم.

۲۱ اوت ۱۹۷۳ مونت کارلو

پرویز اسلامپور

پاریس

۳۰ اکتبر ۱۹۷۳

این‌جا آفتاب‌ها ت برم می‌دارد می‌گذارم در سایه می‌گذارم آنجا در آفتاب‌های داغ‌تر شهر کویری... که مرا از هوش برده‌یی و در زیبایی تنه‌ایم گذاشته‌یی...

یدالله رویایی عزیزم!

حالا، بعد دو ماه، که ندیده‌ام، در خواب دیده‌ام... نمی‌دانم چه می‌خواهم در این سرمای این جهانی ازت بخوام... چه ازت بخوام که گرم شوم به آن دنیای دیگر پاک بیندیشم... بگذار فقط در نور خداوند و در آفتاب وطنم بتوانم به مرگ فکر کنم. این روزها که جز تو و جز مرگ دلم هوای دیگری ندارد.

سهراب سپهری هم مثل من از شهبانو بورس گرفته، حالا اینجاست و بیشتر می‌بینمش و وقتی می‌بینمش فقط از توست که یاد می‌آورم. از تو یاد می‌کنم که نمی‌دانم چقدر روی یاد من پیش تو خاک نشسته که می‌توانی زیر این همه خاک هنوز یاد مرا مثل صورتم به یاد بیاوری یا نه را نمی‌دانم!

یدالله رویایی عزیزم!

می‌خواستم از تو بدانم از تو خبری داشته باشم می‌خواهم بدانم کی باز تو را خواهم دید و آزارم خواهی داد، با خودخواهی‌ها و با غرورهای... با خودخواهی‌های بدت و با غرورهای زیبایت، که جهان را موازنه‌ی بدی و زیبایی (نه خوبی!) است که می‌سازد و در فضا معلق نگاه می‌دارد. بگذار مثل همیشه با تو باشد که به زهد برسم. زهدی که کلمه‌ها را از صندوقچه‌هایی متروک بیرون می‌کشد و در این همه عتیق عتیقه می‌کند. و با

باور این عتیق است که گاه می‌اندیشم آیا من فقط دیدار تو نبود که تولدم را همیشه به تعویق انداختم و تو برای مهربانی به من، که سمرت را زودتر به جهان برگزار کردی...؟

بگذار یک دفعه خط زیبای مرا ببینی و بفهمی که حتی خط من هم زیباست آنقدر زیبا که حتی می‌توانستی در کنار پست‌خانه‌ی تهران نانی را از راه نامه‌نگاری مادری به فرزندش، عاشق به معشوقش معاش کنم. و بدین‌گونه است که خداوند اگر دوست بدارد، به دوستش همه‌چیز بذل می‌کند و اگر نفرین کند، حتی مهربانی را هم از او دریغ می‌دارد...

من پس می‌نویسم وطنم کویر شعر یدالله رویایی و مهر به خداوند و عشق خداوند به دوستش مهدی اسلامپور تازه این خوب نشد، چون قلمم نوکش پهن شده...

یدالله رویایی عزیزم.

حالا یک‌چندوقتی است که همه وقتم را برای نوشتن "قصص الانبیا" گذشته‌ام. برای ظرفیت شعری عجیب و استثنایی این حقیقتها که مرا یکسره در بر گرفت و به معنی‌های دیگری کشاند.

فهمیدم اولین زیباپرستی‌ها ضددینی و در نتیجه مذهبی بوده است. مثل زیباپرستی پیکرسازی و کلام، در صنایع‌ت‌پرستی و شعر... و حرام زیبایی‌پرستی که جز در بیان زیبایی "او" به خدمت رود! برای این دوره این چند قانون مرا به ساختمان اصلی شعرها در کنار کناره‌های فرعی و حاشیه‌یی، راه‌نمایی می‌کند:

✽ چند نوعی شروع خیر و پایان نیکو (برای نیکوسیرتان، فرشته‌گان و مهربانان و دوستان حق)

✽ چند نوعی آغاز شر و انجام تاریک (برای سیاه‌سیرتان و دیوان و کامروایان خاک)

✽ زبانی کهنه و عتیق که با تصاویر غیرواضح بشکند.

✽ بافتی که به زبان آزادی پرش و گستاخی دهد تا در حکمت حق آرام
یابد

✽ راهروها و رهگذرهای برگشت به گذشته و...

تا به حال تمرین‌هایم به ده‌ها شعر حقیقی این دوره، نتیجه داده، که از این‌ها
"داستان «یوسف» در مجلس زنان و شرح بریدن دست‌ها"... را برایت
می‌نویسم که تصویری از آخر تحقیقات زبانی من داشته باشی:

لب خند بر لب بر

سر دار و

دل دار بر لب

یار و

خنده بر سر دلدار بر

دار

که این‌گونه قصه شروع می‌شود و به این‌جا می‌رسد:

هفتاد شسته هفتاد زن

بر این آوازِ یوسف

مجلس سبز از گذر و از

بخشودن چشم

میانِ کلامی کوتاه‌تر از عشق

بلندترِ مجلس در

مرگِ هفتاد زنِ شیعه‌کش

یدالله رویایی عزیزم...

چه دیگر دارم که برات بگویم. جز آن‌که منتظر بمانم که تو خودت را برام
بگویی... کی برایم خودت را می‌گویی را نمی‌دانم. کی برایم می‌آیی را هم

نمی‌دانم... من جز شعر هیچ چیز نمی‌دانم و برای همین است که تو را می‌دانم! خزان سرخ‌زرد پاریس هم دارد تمام می‌شود. زمستان به همین زودی آمده... تو آیا برای همین زمستان من هم آتشی خواهی آورد. آیا در این شب‌ها در یکی از این شب‌ها باز در خیابان‌های پاریس پرسه خواهیم زد؟ را نمی‌دانم. از همه چیز که برایم بگویی، تازه حضورت را کم دارم. حضورت که حرف‌هایمان بالا بگیرد و بر سر شعر دعوایمان بشود و این ستیزه‌ها حقیقت هم‌کنار بودنمان را واضح‌تر کند.

نمی‌دانم بر سر آن نوشته‌ی "شعر و من" که گفتی درست می‌کنی می‌دهی به دکتر عنایت نگین چه آمد. نمی‌دانم آیا آن هم در یادهای تو از من دارد خاک می‌خورد یا اقلأً هر روز می‌شویی‌ش؟

نمی‌دانم هم‌کناری‌های بی‌حسابمان بر سر شعر و بر سر ما چه می‌خواهند بیاورند هم‌کناری‌های شاعرمان را می‌گویم که در مزخرف‌هایشان از هر چه می‌گویند جز از شعر جز از مولوی و جز از سهروردی و ناصر خسرو و جز از راه‌ها...

یدالله رویایی عزیزم!

حالا مجبورم خودم را از سر راحت کنار بکشم، که رد شوی که از من بگذری و در تنهایی به من فکر کنی و از شهرت در وسط کویر برام حرف بزنی. خودم را از راحت کنار می‌کشم که با بار سبک به سوی حقیقت موعود و به قرار دیدارمان بگذری.

با احترام برای زنت و پسرت!

پرویز اسلامپور

مرد دیگر

دیگر هیچ کلامی وسوسه‌های سفید را سیاه نمی‌کند، وسوسه‌های سفید مرا حتی وقتی برای توست. وقتی برای تو از کجا بیاورم، که وسوسه‌های سفید من مثل چشم‌های سفید تو همچنان خیره نمانند؟ اما تا برای تو وقتی بیاورم سیاه وقت می‌شوم و می‌مانم، و نامه‌های تو سفید می‌مانند، چقدر نامه‌های سفید پیش من داری! مثل فرسخ‌های سفید نمک‌زار. اگر مطمئن بودم که مرا می‌خوانی نامه‌های سفیدت را برایت می‌فرستادم. پس مرا ببخش که سفیدهای نیالوده را تباه نکردم. پس مرا ببخش که چُلْمَن و فلج و بی‌حوصله شده‌ام. و گرنه تو خودت می‌دانی که من چقدر در نوشتن به تو لذت ذخیره می‌کنم.

گرچه تو هم این بار یک بار بیشتر برایم نامه ننوشتی. و همان یک بار اما بار بزرگی از تو پیشم به زمین گذاشت، طوری که هر بار که منتظر نامه‌ات می‌شدم همان را می‌خواندم، پس به اندازه‌ی تمام نامه‌های خواندمش، از روی همه‌ی خط‌های عبور می‌کردم و آنجا که خط تو زیباتر شده بود فاصله‌ام با تو خراب می‌شد. راستی چرا زیبایی فاصله را خراب می‌کند؟ و چرا وقتی من به خودم نگاه می‌کنم ناگهان در دوردستِ یدالله رویایی دیگری که منم می‌ایستم؟ شاید به زودی وقتی به تو برسم زیبایم کنی! فعلاً که "من" دیگری جز به صورت بی‌غیرتش وجود ندارد، و اگر دارد کلاهِش در پس معرکه چکار می‌کند؟ ناچار همه‌ی مردها "من" هایشان را به همین صورت من روز (آپ تودیت؟) کرده‌اند، زن روز کرده‌اند... آن وقت می‌خواهی من بیچاره چطور فاصله‌ام را با خودم خراب کنم؟ وقتی که تنها "من" مجاز همان است که مثل شاشگاه‌ها مورد استفاده‌ی همگانی باشد؟ خوش به حالت که تو خودت را هنوز مجاز نکرده‌ای. سپهری چطور؟ گفتی می‌بینی‌اش. او از آنهایی است که معاشرتش مودی نیست، اذیت نمی‌کند. این شانس کوچولوی تو خوشحالم کرد. من به تو

[illegible]

خیلی فکر می‌کنم، چون مواظب تو که مواظب منی هستم، و این طبیعی است و صحبت تله مله هم نیست، برای من حالت کسی را داری که سرنوشتی را در خودش پنهان کرده باشد و در آن پیشانی من جاخوش کرده باشد. ای پرویز اسلامپور، ای پیشانی من! ای نمای ما!

من روز بیستم دسامبر (پنجشنبه) با پرواز ۷۲۵ ایران ار پرواز می‌کنم، البته به ژنو، با زن و بچه‌ام که حالا ده ماه دارد، مراسم کریسمس را در سوئیس می‌مانم، ببینم آقای نوئل امسال چی در کفش من مسلمان می‌گذارد. و بعد بلافاصله می‌آیم پاریس. یا با هواپیما یا با ترن، به هر حال با تو تماس از آنجا خواهیم گرفت. همان‌طور که گفته بودی چند کتاب از بکت، یونسکو، ژان ژنه که شناخته‌ترین نمایندگان تأثر پوچی هستند برایت سفارش دادم که نقدی را که می‌خواستی بنویسی از طریق مقابله‌ی ترجمه‌ها با اصل متون در پاریس که هستی بنویسی.

حالا عجله دارم اگر تند و بدخط و یک‌جوری بد می‌نویسم، برای این است که می‌خواهم این نامه حتماً فردا پست شود و حرکت کند، نامه‌های آینده این غبن را جبران خواهند کرد. یاد تو در این اتاق خنکم می‌کند، تنها خنکی اتاق. "آن" را سلام برسان، باهمید؟ و حسین مختاری را. اگر سال دیگر از کارکردن راحت شوم و ول کنم، تصمیم دارم مثل تو به تعقیب رنگ آبی برخیزم، و تعقیب رنگ آبی آدم را چه جاها که نمی‌برد!

خداحافظ دیگر، دیگر نه جایی برای نوشتن دارم و نه وقتی، که اگر وقتی باشد باز برای توست. بروم، حیات من از وقت تغذیه می‌کند و وقت، الآن در جایی دارد می‌گذرد. باقی بقایت.

۱۳۵۲/۹/۲۱

به تأییدات مبارک خدای بزرگ یک مقاوله‌نامه برای قباله "سارا"

من پرویز اسلامپور شاعر می‌گویم که قادرم نیروهای شاعریم را در مدت دو روز آینده که پنجشنبه ۳۰ آبان و جمعه اول آذر ماه ۱۳۵۲ به محصول ۵۰ شعر که از آن میان ۲۰ قطعه به داوری یداله رویایی (شاعر و افتخار شعر من) درخشان، در حدود ۲۰ شعر خوب و ده شعر میانی که حالت بست ساختمان این مجموعه که موضوع واحدی را دنبال می‌کند باشد، پیش‌بینی می‌کنم. این تعهد، قراری است که بین من و یداله رویایی به صورت یک آزمایش شرطی بسته می‌شود که در شب شنبه‌ی ۲ آذر ماه ۱۳۵۲ در منزل یداله رویایی بر سر موفقیت و یا شکست شعرها و این تعهد به بحث خواهم نشست. در صورت موفقیت این‌جانب در این شرط، رویایی متعهد می‌شود که مبلغ ۱۰۰ تومان به عنوان دستخوش به این‌جانب پرداخت کند و در غیراین صورت پرویز اسلامپور این مبلغ را به یداله رویایی خواهد پرداخت.

که خداوند شاهد هر دو ما دو شاعر باشد.*

امضا پرویز اسلامپور
با نوشته‌هایی در اطراف امضا

* تم انتخابی لزوماً "رویای صبح زود سارا" خواهد بود که به‌عنوان جهاز سارا همیشه با او خواهد بود. تمام حقوق کتاب به سارا رویایی تعلق خواهد داشت.

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱



فصل اول در بیان احوال و حال

X

X

x

X



1800



که آن بالای ابرهایی و من این زیر ابرها نشسته‌ام که برخاستن تو را، یک‌بار دیگر برخاستن تو را مشاهده کنم و شهادت بدهم. آیا شاید دیدار به قیامت می‌افتد؟ آیا شاید روزها حتا لحظه‌ها باز ما را برای یکدیگر، تو را برای من، من را برای تو، خواهد کشت؟ این روزها که چهره‌مان بی‌نقاب شد این روزها که نقاب‌های زیبایمان را برداشتیم و در آن سوی نشناخته در آن سوی زندگی توی همیشگی با هم ملاقات کردیم. توی آن همیشگی که شعر اتفاق می‌افتد. و شعر هم که به سراغ تو آمد در چندین لحظه‌های کوتاه چندروز که تو با همیشگی ملاقات کردی و شعر جواب سوال‌های چندروز زندگی تو را داد. آیا تو سوال‌های روزهای دیگر را در لحظه‌هایی کوتاه در روزهای زندگی بعدی را در تنهایی ملاقات ماورایی با شعر در میان خواهی گذاشت.

بگذار هنوز زیاد به تو اعتماد نداشته باشم. بگذار هنوز نگران تو باشم. شاید تا آن روزی که باز در قیامت جسم‌هایم، جسم تو را هم در عذاب ببینم. تا آن روزی که دیگر تو در رفاه زندگی این جهانی، فقر و رنج‌های مرا شاید تحقیر نکنی و درین رنج‌ها اگر شاعر بشوی شریکم باشی.

با یک دست نمی‌شود هم شعر و هم این جهان را داشت. چراکه شعر در این جهان نیست، که بتوانی بگویی: جهان را که داشته باشی شعر را هم داری... که شعر را که داشته باشی اقبال و دوستی خلق را به لحظه‌یی از عشق خالق هم نمی‌فروشی...

در آن بالاها حالا که نشسته‌یی و در این زیرها حالا که تو را نگاه می‌کنم. چه می‌توانم داشته باشم جز قسم‌هایی که بگذار زیاد باورشان نکنم. قسم‌هایی که بعد پنجاه شعر دادی که آنها را برای من در جواب یداله‌های رویایی من نوشته‌یی، قسم‌هایی که می‌گفت شعر را که انتخاب کنی معنی‌های حالاهایت

را فراموش می‌کنی و معنی شعر می‌شوی. که آن وقت دیگر به تو که فکر کند، در کویرهای باز و طنمان در شهر کوچک کودکی تو و در شهر بزرگ که تو را کشت، به تو مثل به شعر فکر می‌کنند نه به تو مثل به یک یداله رویایی! بگذار باور کنم بسیاری چیزها را هنوز وقت نداشته‌یی کشف کنی چون فقط وقت نداشته‌یی بسیاری تکه‌های خودت را بشناسی مثلاً وقت نداشته‌یی به رویا فکر کنی. به اسم خودت. رویا که از واقعیت‌های روز خلاصت می‌کند و به آن سوی خودت در اسمت پروازت می‌دهد.

✽

بگذار باور کنم عشق فقط بودن تو در خانه‌ات و با زنت نیست. بگذار من هم بتوانم بگویم با بچه‌ام که نیستم و خانه هم که ندارم زنم را عاشقانه‌تر از همه‌ی آنهای دیگر دوست دارم.

✽

بگذار بگویم که کتاب‌هایم که چاپ نشده‌اند، اما دلیل بیشتری حقیقت شعر من از بلاهت چاپ شده‌های آنهاست دیگر است.

✽

بگذار بگویم تو آدم بدی هستی که دیگر به شعر حجم فکر نمی‌کنی و برای شعر وقت نداری.

✽

بگذار آرزو کنم که دیدار به قیامت نیفتد. دیدار در آن بالاها. دیدار در شعر. که چشم جسم در چشم افتادن ما، دیدار ما نیست.

(برای یادگاری سفید)

بگذارد بچم که آدم بدی هستی که دیر به شرحی نگرانی و برای شرفی مادی

*

بگذارد آدمی که دیار به قیاس نیست . دیار در آن دلاها . دیار دشر . که چشم هم در چشم هم

افتادن ما . دیار ما نیست .



(برای ونگای منید)

چانه رویی خرم

حال که مادی آن دلا می روی . حال دلا برد . پسین نیار . حقن این ترهم مگر حق . مداین چو دینیت

نیار . شرف . نشیند مگر بران درام پرواز است . پسین نیار . حال این شرفی دلی . پسین

بابا ترنگه و کدنی مرا ده خرمی بخت .

صداه شرف را دین پرواز را شطقی می کند . صداه شرفی ترانیت می دهد . مدنیات

به تیغ آن . به حشمت تو بختی آن . دین شرفی ترانیت از دین شرفی دلی می کند .

*

حال که این امر را کن . شرح شرفی حشمتی را برایت می نویسم :

چادی نیار .

که به غایت می برد

تا با شرفی همی باشی .

حشمت . دیار مدنی خرم . من حشمت تو را دین توام دشت و داتر . حقن توام شد
هرگز از دست

یداله رویایی عزیزم

حالا که داری آن بالا می‌روی، همان بالا برو پایین نیا حتی به پایین تر هم فکر نکن. در پایین پروانه نیست پنجاه شعر تو سفینه‌ی محکمی برای ادامه پروازهاست. پایین نیا و همان بالا منتظر من باش. به کمی بالاتر که نگاه بکنی مرا درخواهی یافت.

صدها شعر مرا دلیل پرواز تو را منطقی می‌کند. صدها شعر من ترا نجات می‌دهد و در نجات به تاریخ انسان به حیثیت تاریخی انسان دلایل ثروتهایی ثروتمندتر از همه‌ی شعر دنیا خواهیم بخشید.

✽

حالا که این همه اصرار می‌کنی، شروع شعرهای جنگل سیاه را برایت می‌نویسم:

جادوی سیاه

که به خوابت می‌برد

تا با شیطانی همسفر باشی.

همسفر من، یداله رویایی عزیزم، من همیشه تو را دوست خواهم داشت و با تو مقتخر خواهم شد.

پرویز اسلامپور

روی پاکت نامه:

راز بر تو نشست

باد بی تو گریخت

رام افتاد دام!

دعای خیر پرویز اسلامپور

برای آن بالائی‌های یداله رویایی

تهران - تاریخ ۱۴ بهمن ماه ۱۳۵۲

ای فقط شاعر
و شاعر فقط من

فقط حضور تو نیست که اغوایم می‌کند. یاد تو اینجا همه چیز را اغوا می‌کند، نامه‌ات را که شروع می‌کنم یک چایی برای خودم می‌ریزم. خطاب نامه را می‌نویسم و بعد تاریخی بالای آن می‌نویسم. و به شروع نامه فکر می‌کنم: برای یک شروع خوب یک قلب چایی بد نیست. آره بد نیست ولی تو آنجا نمی‌گذاری من اینجا چایی خودم را بخورم. می‌بینم استکانم خالی و قنددان پر چایی است! مسلماً من چایی را در قنددان نریخته‌ام، پس کی ریخته است؟ کسی در جایی دارد نظم می‌ز مرا اینجا به هم می‌ریزد؟ کی به من پیشنهاد می‌کند که با قنددان چایی بخورم؟

به علاوه من عادت ندارم چایی را به این شیرینی بخورم. اصلاً این یک «چایی شیرین» نیست، این طور که من می‌بینم این یک «قندچایی تین» است. و اگر زنم بود که تا به حال ده دفعه به من فهمانده بود که نه جانم این یک cochonnerie است. آن وقت من چگونه به او می‌فهماندم که این cochonnerie از من نیست، دستی هست در گوشه‌ای از ۵۶ کوچه فونداری که وقتی می‌خواهد بازیگوشی کند ریتم لحظه‌های مرا اینجا به هم می‌زند؟

پرویز جان، چه نامه‌ی خوبی برایم نوشته بودی. همان طور که قول داده بودم و قسم خورده بودم، درست وقتی که آن بالاها رسیدم و ابرها را زیر پایم دیدم بازش کردم، هی صبر کردم، حقیقت این بود که می‌ترسیدم بازش کنم چون برایم مرموز شده بود. نمی‌دانستم برای چی آن نامه را به من نوشته‌ای و برای چه باید حتماً آن بالاها بازش کنم؟ این سوال‌ها مرا از هر سوال دیگر غافل می‌کرد. چه غفلت هوشیاری بعد به سراغم آمد! وقتی که حرف‌های حقیقیات را با من، با حقیقت یک دوست حقیقی می‌زنی نام تو

زیبا می‌شود برایم و برایت نمی‌دانم چرا غصه‌دار می‌شوم. زیبا پس چیست اگر اندوه حقیقت نیست؟ من خیلی می‌خواهم با خودم آن‌طور که می‌خواهی باشم. من خیلی می‌خواهم با تو آن‌طور که می‌خواهم باشم. و تو این یکی را هنوز شاید نمی‌دانی، و یا لااقل "طور"ش را نمی‌دانی. "طوری" که دیگر خودم هم نمی‌دانم، آنقدر که نیافته‌امش و برایم عقده می‌شود وقتی نمونه‌ای از آن را - گرچه نادر- گهگاه دیده‌ام و می‌بینم. فقط تصویری از این "طور" را در کودکی‌های دبستانی و دبیرستانی‌ام به ابهام می‌بینم که همه‌چیزم [را] با خود می‌برد و با خود همه‌چیز دوست را می‌آورد، و دل‌تنگ آن دوستی‌ها حالا تنها مبادله‌ی رویا دارم. شاید "با وفا" و "یک‌رنگ" کلمه‌هایی باشند، گرچه کلاسیک، که به‌سادگی قادر باشند تعریفی از این تصویر بدهند. که این آرزوی من است و پیشنهادهای تو در آن نامه مرا در این ضلع از توقع می‌نشانند. شاید مرا خیال‌باف بخوانی، ولی باور کن دوستی در چنین ضلعی از توقع، خیال نیست. افسانه‌ای هست ولی بسیاری از افسانه‌ها ریشه در عمل دارند و روزگار ماست که افسانه‌ای‌شان کرده است؛ واقعیت‌ها به قحط که می‌رسند به افسانه می‌رسند.

نمی‌خواستم که این نامه جوابی برای آن نامه‌ی تو باشد، ولی خوب این‌طور شد. می‌بینی که خیلی ساده دلم را برایت باز می‌کنم. این حرف‌ها رسمیت دارند و نباید زیبایی کلام واقعیت زیبایشان را زیباتر کند. بله، بیا دوست‌تر باشیم، همه‌ی حرف‌های تو و همه‌ی کارهای تو این حرف را به من می‌گوید و گام‌های بلندتری که به سمت من برمی‌داری این حرف را به من می‌گوید و در این حرف تو مرا تکان می‌دهی، تکان می‌خورم و به تو می‌گویم که حرف‌های تو مرا در چه ضلعی از توقع دوستی می‌نشانند. من می‌خواهم که پیوند ما را برادرانه‌ی یک عشق بسازد. این کار خطرناکی‌ست پرویز جان لااقل در فصلی از عمر که منم. در برابر این نوع دوستی‌ها نمی‌شود رفع تکلیف کرد، تشنگی و گرسنگی نیست که بتوانیم به‌راحتی رفعش کنیم، رفع دوستی (به معنی اصیل کلمه) رفع تکلیف نیست، توقف مدام در دوستی‌ست.

ارضاء‌اش مشکل است، مراقبتش مشکل است، به ارتفاع بردنش و در ارتفاع نگاه داشتش. ببین، من دارم اتمام حجت می‌کنم. به من حق بده. من از تجربه‌های سیاه، سیاه شده‌ام. مثل همین پیپ کهنه‌ی من که در مصرف توتون. آنقدر که خیانت شده‌ام و آنقدر که بی‌انتقام گذاشته و یا انتقام گرفته‌ام، این مشغله‌ها زمانی قشنگ بود بی‌آن‌که قشنگ باشند، حالا تو باز مرا به این خلع‌ان انسانی - حیوانی می‌بری، ببر. ولی این حرف‌های من هم یادت نرود. حرف‌هایی که در بنیان هیچ دوستی نه گفتم و نه نوشتم. و چون دیگر گفتم و نوشتم باور کن شدیدترین انتقام‌ها را خواهم گرفت. چون این آخرین و تنها دوستی عاشقانه‌ی من خواهد بود.

نباید این حرف‌ها را برای من نوشتم، بدت هم خواهش می‌کنم نیاید، که یعنی احتیاجی به شنیدن این حرف‌ها نداشته‌ای و من باید déjā صدار تو را شناخته باشم. شاید هم من بودم که احتیاج به نوشتن‌شان داشتم، ولی دعوت عجیب نام‌هی تو پاسخ می‌خواست. من نمی‌خواهم از خطر بگریزم. مسأله این است که باید حکمت استقبال از این خطر معلوم باشد. این دروغ نیست که گفته‌اند "هرکس را از دوستش بشناس". تو چطور می‌خواهی به من اعتبار بدهی؟ من چگونه می‌خواهم شناسنامه‌ی خوبی برای تو باشم؟ اخلاق این دوستی را باید رسم کنیم، تا حدودی شده است ولی باید رسم اخلاق را دقیق‌تر بکشیم، و در این رسم است که آن حکمت معلوم می‌شود. تعهد من خدمت به توس و خدمت به من تعهد توس. هر تعهدی پذیرش یک خطر است، خطر کردن است، آن‌که هم مدعی خدمت به انسان است، از ملای مذهب تا روشنفکر حامی، از آن‌که تهذیب مردم می‌کند تا آن‌که حمایت مردم، هر دو در معرض خطری خردکننده می‌مانند. ملا که تکلیفش معلوم است خیال می‌کند که مشیت الهی همه‌ی خطاهایش را خط می‌کشد، روشنفکر هم نمی‌داند که حمایت از کی می‌کند موضوع حمایت را خود می‌آفریند. یعنی مالا کمک به دشمن، مگر نه این‌که بشریت دشمنی جز بشریت ندارد؟ تازه در پی شایستگی و شأن خودش هست، در پی اجر است و چون طرف حمایت

فی الواقع معلوم نیست، همیشه مأجور از معجونى از آدم‌هاست. در حقیقت هر دو به خرج شیطان مأجورند و لذا، خدمت به مردم بازی با مردم نیست؟ پس، با همدی این گفته‌ها، که نوشتم، اگر این خطر را در تعهد به هم می‌پذیری، جواب مرا بده، یک‌بار دیگر بنویس، پیش از آمدنت، آن نامه و این را هیچ‌کس دیگر نباید بخواند. بعد از مرگ ما هم که منتشر نخواهد شد. البته اجباری هم نداری، همین‌طور هم که هستیم خیلی خوب است، نامه‌ات را بنویس، مثل همیشه هرچه دلت خواست بنویس، بالاخره یار و همراه هم که هستیم، که می‌مانیم، چون گاهی اوقات آدم این فکر را هم می‌کند که بهتر نیست تنها باشم تا گرفتار دهلیزهای پیچیده‌ی رفتار با کسان بشوم؟

پرویز جان، رمان والس مفیستو را که خواسته بودی بریدم و برایت فرستادم، قدری دیر شد اما امیدوارم تابه‌حال به دستت رسیده باشد. چقدر درباره‌ی نفرستادن قطعات تئاتر پوچ اصرار کرده بودی! چون سپهری هم همین پیغام را تکرار کرد. به‌علاوه نمی‌دانم وضع این تئاتر در اینجا هم چرا سخت شده است، اصلاً خبری از کارگردان‌هایی که تئاتر پوچ را به صحنه می‌آوردند و گاه‌گاه روی صحنه پیدایشان می‌شد نیست، حتا بازیگران حرفه‌ای هم دسترسی به آن ندارند. معذالک سعی می‌کنم تا وقتی که بیایی پیسی را تمرین شده حاضر داشته باشی. من خودم هم از وقتی که آمده‌ام، رمان می‌خوانم، و مخموری. قضیه‌ی سیمین هم همان‌طور که برایت گفتم جدی‌ست، ظاهراً طرف آدم خوبی‌ست، متخصص حسابداری‌ست و ثروتی هم دارد، پدر و مادر سیمین خیلی اصرار دارند که این مسأله هرچه زودتر سر بگیرد. خواستگاری و تشریفات اولیه انجام شده است ولی به‌علت مسافرت طرف به شیراز، هنوز مراسم عقد گویا انجام نشده است. نمی‌دانم، کسی از پاریس به دفتر من در تلویزیون تلفن کرده بوده است، تو نبودى؟ چون روی میزم یادداشت شده بود ولی اسم تلفن‌کننده را ننوشته‌اند. تو که معمولاً به خانه تلفن می‌زدی. برای من بنویس که آیا پوروالی به تو تلفن کرد یا نه، مخصوصاً این را می‌خواهم بدانم. درباره‌ی تو در مصاحبه‌ای حرف زدم. درباره‌ی کتاب شعرت که به‌زودی

درخواهد آمد، و درباره‌ی مانیفستی که باهم منتشر خواهیم کرد و... می‌خواستم اینها چاپ شود و بعد با ناشر صحبت کنم چون تأثیر دارد. و می‌دانی که ناشرها عقلشان به چشمشان است. اگر پاسپورت مادلن را بفرستم تو می‌توانی آیا در موقع آمدن از طریق ژنو بیایی و او را بیاوری؟ البته اگر با اتومبیل نیایی. که گرچه می‌آیی یادم نبود. معذالک اگر تصمیمت عوض شد فوری به من خبر بده. راجع به پالتویش بهش تلفن زدی؟

Annie مهربان در چه حال است؟ با تو به تهران می‌آید؟ من پیش از آمدنتان ترتیب اقامتتان را خواهم داد، یا در منزل خودم، یا در مسافرخانه یا در جایی دیگر. یک بوسه روی این خط برایش می‌گذارم. اگر دوست آنی را دیدی فندکم را بگیر و با خودت بیا.

توی این وقت شب در اتاق بغلی سر و صدا می‌آید، دارم می‌ترسم. به سر و صدای گریه و اینجور چیزها نمی‌ماند. دزد اگر باشد؟ شاید خیالاتی شده‌ام، خوب شد که دارم می‌نویسم... خوابم هم می‌آید ولی باز می‌نویسم. اگر در نوک این قلم راهی به سمت تو نداشتم، راه‌های رویا دیری مرا رویای راه کرده بود.

En attendant je t'aime

یداله رویایی

Royai Ami

Non, nous ne t'avons pas oubliée, oui nous pensons à toi et souvent les soirs tu es présent dans nos discussions. Mehdi et moi avons souvent la nostalgie de te savoir là bas à Téhéran et dans l'impossibilité de venir t'emmerder...

Notre retour fut épique et digne d'un roman d'aventure. Mehdi n'était pas au mieux de sa forme, moi non plus d'ailleurs, mais un jour, nous arrivâmes.

Ici à Paris la vie est belle, calme et c'est sereine. Nima est adorable et s'est adapté d'une façon remarquable.

Tu sais que les mots pour remercier sont souvent superficiels mais je n'oublierai pas ton accueil, ta gentillesse, ton fils et Madeline.

Malheureusement ce fut si court... si Dieu le veut, nous reviendrons à Téhéran début Août avec une Peugeot ٢٠٢ de ١٩٧٢ presque neuve. Si cela t'intéresse ? J'aimerais aller à Shiraz, j'aimerais enfin toucher la beauté de ce pays que je sens si proche de moi. J'aimerais t'enfermer encore dans une cuisine avec Mehdi comme geôlier, J'aimerais voir ton nouvel enfant, et surtout connaître les décisions que tu dois prendre et dont nous avons tant parlé.

La maison que je t'ai signalé c'est plus libre. Mais je sais qu'il sera facile de trouver.

Voilà Royai. C'est moi qui t'écrit car Mehdi souffre le martyr !!

Non je plaisante, il a terriblement mal aux dents et doit suivre un

traitement long et douloureux.

Prends ton fils dans les bras et embrasse-le pour nous. Dis à Madeleine que Paris l'attend.

Dit à Téhéran que nous t'attendrons

Je t'embrasse Royal tu es mon ami.

Petite Madeleine, je compte sur toi en tant que femme de poète cars tu as compris qu'il était nécessaire pour Royal de choisir de l'aider à prendre cette décision qui n'est pas si facile.

Je t'embrasse.

Annie Weil

پشت پاکت

Ce n'est pas une 304 mais une 504

+ + + Bises



août 1974 25

ما آرام هستیم و در آرامش شبیه هم هستیم.

این چیزهای زیبا، همه مال توست، وقتی بعد چند ماه، این شب چهاردهی بی‌ماه در تاریکی مرا سوی تو می‌کشد - و به این گونه می‌دانم چیزی از تو در من همیشه به یادگار مانده است.

در این شب چهاردهی که نمی‌توان راه دراز رفت و صبح شد، فهمیده‌ام که انتظار هم و انتظار داشتن هم دیگر "دردی" را دوا نمی‌کند، زیرا که پادزهر را هم نوعی زهر باید به حساب آورد. "دردی" که با من زاده نشده، فقط در من به بعضی معناهای مخصوص رسیده و دیگر هم از این لانه‌ی تاریک نمی‌خواهد بیرون برود.

پرسیدم: آیا این جادو به جایی می‌رود؟ - می‌گفتم شاید بعدها سکوت کنم. جواب می‌دهد: این جادو همیشه باز می‌آید!

علم، آگاهی هم دیگر نیست - و شعر دارد دیر می‌شود، دورتر از دانش و بی‌دانشی، شعر مثل دیوانه‌های بی‌وقت شده است.

حال من، حالا حال آن عاشقی است که زیر ضربه‌های بی‌رحم، سیاه می‌شود. این نمازها که بر پای داشته‌ام، خدایی را، که بی هر تقاضا بندگی کرده‌ام. حال من دیگر در چارگوش آسمان، وقت آمیختن زهره به اولین پرسش‌های زرد بال‌های صبح است که هنوز هم باید برای دیدن آفتاب چشم را نیمه‌بسته داشت. وقتی خشایارشا به آب‌ها شلاق می‌زند، حال من حال هواست. حالا دیگر آن چیز را باور می‌کنم که همیشه به هدر رفته و باز به هدر می‌رود،

آن نیروهای زیبای بیهوده که همیشه در کنار حرف می‌ایستد و تازه اگر به تصادف کلمه‌ای بسازد، در کنار معنا و بی‌معنا، قصد هیچی ندارد، قصد نجات خودش را هم ندارد.

یدالله رویایی عزیزم.

دیشب، من هم که خواب تو را دیدم، دیگر باور کردم که نمی‌توانم هیچ قصدی داشته باشم، حتی قصد دوست داشتن تو را... دوست داشتن تو، مثل آن‌که بگویم عطرها را دوست دارم است. دوست داشتن تو در من غریزی است و پس بی‌معناست. بی آن معنی‌ها که فرهنگ‌های لغت از دوست داشتن تدارک کرده‌اند. و تو می‌دانی هیچ‌کدام فرهنگ‌ها "غریزه"ها را نتوانسته به معنی تبدیل کند. غریزه سکوت می‌آورد و ساکت می‌کند و من حالا دیگر در دوست داشتن تو سکوت می‌کنم و ساکت، در آرامشی که پر جبرئیل هم بر همش نمی‌زند، به آرایش صورت‌های چندگانه‌ی دوست داشتن تو می‌پردازم. (باید بگویم وقتی به خواب می‌روی من رویت می‌کشم که سرما نخوری)

به امید دیدار

پرویز اسلامپور

P . S .

اوایل مهرماه برای شرکت در دومین کنگره‌ی معماری شیراز به تهران می‌آیم که امیدوارم حتماً ترا ببینم. اما درین‌جا کامران دیبا را دیدم که می‌گفت با تو کار دارد (برای یک شعر برای دیوار شعر) شماره‌ی تلفن تو را دادم، تو هم سعی کن او را پیدا کنی که حرف‌های مرا در مورد انتخاب شاعران و شعرها برای این دیدار فراموش نکنند. اما پیش از آمدن به تهران، حتی چند خط تو مرا نمی‌دانی چقدر خوشحال می‌کند!

تهران به تاریخ دوازده مهر ماه ۱۳۵۳
مطابق با ۴ اکتبر یکهزار و نهصد و هفتاد و چهار
مهدی جانم

من از تو برکت می‌گیرم و در برکت بیمار و بایر می‌مانم. من نمی‌دانم به کجا باید بروم که دلم نسوزد، دل من مدام دارد اینجا می‌سوزد، چطور برای تو بنویسم وقتی که مدام دلم می‌سوزد. به زحمت گوشه‌ای می‌گیرم و به تو می‌اندیشم و در برکت تو بیمار می‌شوم تا مگر از میان هذیان‌هایم دسته‌گلی برای تو بچینم. پس انتظار نداشته باش که تر و فرز با طلوع نامه‌ی تو در نامه‌ای برای تو طالع شوم که طلعت تو هنوز چشم‌های مرا خیره می‌کند و خیره چشمی که تویی ناگاه از میان تصادم برمی‌خیزی، من اینجا به جای آن‌که از میان تصادم برخیزم گاهی مثل برگ می‌افتم و گاهی چنان است که یک برگ مثل یک بمب می‌افتد و دلم می‌سوزد و می‌خواهم به جهان دیگری پا بگذارم.

دل من مدام دارد اینجا می‌سوزد.

باید به جهان دیگری پا بگذارم و آن جهان اینجا نیست، جهانی که خالق جهان مرا خلق کرده است همان جهانی‌ست که باید در آن پا بگذارم، مثل جهان پدر پدرم. جغرافیای این جهان ترسیم ذهن اهریمن است که تغذیه‌اش از لغت است، اهریمنی که از لغت می‌خورد و آنقدر می‌خورد که تمام شاعران از بی‌لغتی به خستگی‌های تشنه پناه می‌برند، فقط تویی که در هوا و هوایی می‌مانی، گفתי شیار شلاق خشایارشا را پر می‌کنی؟ آنجا اگر هوای تازه ندیدی خواهش می‌کنم باز با من به جهان من بیا، من حتی در فکرهایم برای تو تغییرهای خوش می‌دهم و حاشیه‌های خوش از هواهای خوش می‌سازم تا جایی برای نشستن پیدا کنی، وقتی که تو بنشینن چیزی از فکر

برمی‌خیزد، آن وقت اگر در فکر تغییر می‌دهم چنان است که انگار صدایم را تغییر می‌دهم، به راحتی، مثل افتادن یک روشنایی تازه در کف دست. مطبوع می‌شوی و لذت می‌شوی، ممکن می‌شوی، و با من به جهان دیگر من می‌آیی، شاید با هم راحت تر و سریع تر به جهانی که گفتم برسیم، و آنجا با هم دوباره دنبال غرابتی می‌گردیم که لذت‌هایمان را به ما بدهد. به نهایت که برسی به نفی ممکن رسیده‌ای و هر چیزی خارق‌العاده می‌شود. آن که از کویر می‌آید دیوار را باور نمی‌کند و می‌گذرد، مگر مرگ متوقفش می‌کند؟ تازه در جهان دیگری بعد از حیات ما ادامه می‌گیرد.

مهرماه هم گذشت و تو نیامدی، و این نامه در کیف من ماند و من ناگهان به بندرعباس رفتم، باید ناگهان یک کاری می‌کردم، به هر جای دیگری هم می‌شد رفت، سمت نجات خودش دعوت‌م کرد، یک هفته باید از همه می‌بریدم، و بریدم، حتی زن و بچه که دیگر کلی برای خودش "کانون گرم خانوادگی" شده است. چون نزدیک دو ماه است که چهارتا شده‌ایم و حالا "سارا" به عمو مهدی و عمه آنی‌اش سلام می‌رساند و در سلام به همام پیشدستی می‌کند وقتی که لبخندها و سلام‌های جاری پیشدستی هولناکی به روز محشر است لااقل در سلام سارا و لبخند همام پلکیدن مثل پلکیدن در غرفه‌ی اعراف و اعتراف است و همین جاست که اعتراف می‌کنم که دلم اینجا دارد مدام می‌سوزد چون دیگر اعتراف به خود هم که در عرفان می‌وزید دیگر بانال شده است وقتی که اعتراف‌های تر و چسب و نطلبیده حالا دارد رسم روز می‌شود. بگذر...

از آنی معذرت می‌خواهم که هنوز جواب نامه‌اش را نداده‌ام و اجازه بده که لااقل از اینجای نامه برای او باشد چون با تو خیلی حرف دارم که باید بنویسم و بعد می‌نویسم.

Chère Annie,

Pensant à ce silence je ne me suis jamais senti honteux de moi. Toujours des ennemis grands et petits qui créent autour de moi une atmosphère si pénible que j'ai de peine à faire ma besogne quotidienne. Alors, ces conditions-là, ma naturelle paresse à écrire me laisse dans une sainte horreur de l'art épistolaire. Alors, ne me croyez pas infidèle et pardonnez-moi (tous les deux) de ne pas vous avoir répondu jusqu'à maintenant. De la part de Mehdi je ne suis pas tellement confus, mais pour toi j'ai espéré que me voyant à Paris tu me refuses pas l'accueil de ton sourire. Sois sûre que je t'ai pas oubliée et je suis fier pour notre amitié et dès que je sens qu'un peu de sentiments amicaux ou amoureux se sont réveillés en moi pour je ne sais qui, j'aimerais les envoyer tous au numéro 56 rue Fondary.

Voilà, je t'envoie deux baisers et demi à partager entre toi-même et Mehdi et Séfidi. Fais attention que tu les partages équitablement.

à quand?

Roya

دسامبر ۱۹۷۴

پس آرام بدار روحی را که چندی است بی قرار مانده. مانده آن سوی بی‌قرار. و مرا هم قرار بده، تا بی تو، دیگر این چنین بی‌قرار ننالم. من این چنین نیک‌اندیش و نیک‌خواه تو، من خواسته‌ام آرامش را برات. در این روز سفر، در این راه نیک دراز، آرزو مثل همیشه می‌کنم و مثل همیشه، می‌خواهم کنارم باشی مثل این گربه پشتی من.

پرویز اسلامپور
نوئل به مادلن مبارک!
(از پاریس)



پرویز جان

نمی‌دانم چرا دستم نمی‌رفت تا برایت نامه‌ای بنویسد (بنویسم؟)، البته این دست تهمت‌خورده دلیلی برای نرفتن نداشت و من خودم بودم که سلطان دستم نبودم و یا نبودم اصلاً. نمی‌دانم چرا معنای کارت را نمی‌فهمیدم و فکرها را درباره‌ی تو نمی‌فهمیدم، درست فردای روزی که رفتی اتفاق افتاد تا وقتی که کارت رسید و هنوز فکرها را درباره‌ی تو فکرها را اتفاقی بود که استخوان نداشت و می‌خواستم که داشته باشند چون به باورها می‌داشتند لطمه می‌زدند، من که می‌دانم اعتراف‌های تو زیباست چه از روی سطرهای کارت تو بگذرم و چه از روی ماندن عطر دست‌های تو بر دیوار خانه‌ام که صدای تو را پژواک می‌کند و تصویر تو در آینه می‌ماند. و چشم‌های من می‌بیند و گوش‌های زنم می‌شنود و برای تو به هم لبخند می‌زنیم، و دستی که نمی‌رفت معذالک می‌رود و از نهیب ناگهانی من تند می‌رود این‌طور که می‌بینی، که نمی‌دانم چی دارم می‌نویسم یعنی دستم نمی‌داند چه می‌خواهم بنویسم، تازه من خودم هم که می‌دانم چه می‌خواهم بنویسم باز سلطان دستم نیستم و یا نیستم اصلاً. می‌خواهم یک‌جوری برایت آرزو کنم که به جایی برسد (شاید به همین دلیل است که دارم فارسی ملنگی می‌نویسم)، چون بعد از این همه تأخیر باز برای این که بنویسم باید از خیر خیلی چیزها بگذرم تا به شر تو برسم. شر تو در سکوت توست، معذالک آنقدر تو خیر داری که باید از خیر خیلی چیزها بگذرم تا به شر تو برسم. شر تو در سکوت توست. معذالک آنقدر تو خیر داری که سکوت تو را کمرنگ کند، معذالک همین سکوت کمرنگ را هم بشکن و بگو و خودت را زیبا کن تا من در سکوت خودم برای تو زیبا بمانم، اگر می‌دانستم که دعا کمکم می‌کند که تو را بشنوم دعا می‌کردم که وقتی با

خودت حرف می‌زنی مرا بشنوی. این طور بهتر است، من نباید آنقدر بیهوده و کس‌خل و احمق باشم که ببینم فک پایینم افتاده زیر پاهام. پس جلو سکوتی که مرا آزار می‌دهد نگیر، خیال‌های من آن را از چیزهای سخت و خشن و احتمالاً بی‌رحمانه و ناجوانمردانه پر می‌کنند، و تو نمی‌دانی که سکوت از چی پر است و ظاهراً آرام و بی‌آزارش می‌دانی (ظاهراًها همیشه علیه من‌اند، و این عادتشان است از خیلی وقت‌ها پیش) عادلانه نیست؟!

بعدالتحریر:

۱- این چه تلفن عصبی‌ای بود که به من کردی، از پاریس تا اینجا اعصاب تو خط‌ها را بهم ریخته بود که آنقدر مشکل بود ارتباط، و دختر سانترال، بیچاره قربانی اعصاب استعاری تو، این‌که استعاری می‌گویم چون برای آن‌همه فریاد خشم باید اعصاب آنی را هم به عاریه گرفته باشی، آن‌هم برای موضوعی که هیچ بود و ظرفیت این‌همه را نداشت. چون به آن شماره‌ی تماشا همان شب مراجعه کردم و هیچ یافتم، ریتسوس به تو چه مربوط است، شاعرانی که کتاب چاپ نکرده‌اند به تو چه مربوط است؟ و همه‌ی اینها به بیژن الهی چه مربوط است که بیچاره را وعده‌ی یک مشت داده‌ای در تهران؟ آنچه فیروز ناجی در آنجا می‌کند نه چیزی را نجات می‌دهد و نه نجات را دور می‌کند، این‌طور پلکیدن در حاشیه‌های تضییع اگر تو را بیشتر مستحق نکند خطری برای استحقاق تو نیست و هیچ‌وقت ندیدم که آرزوی تو این باشد که طلوعی گذرا در گذر از کناره‌های کدر داشته باشی. دکتر موسوی مرا اینقدر منتظر تلفن گذاشت و وعده‌ی وراجی‌های مجانی تلفنی که حوصله‌ام سررفت و بالاخره استیحا ش تو را با این چند سطر... مجانی‌اش به کنار، مشکل همیشه برقراری ارتباط در خانه است. سانترال اگر آشنا نباشد نمی‌کند و تو خودت بهتر می‌دانی، و دکتر موسوی به من گفت آشنا دارد و این کار را می‌کند، و این‌همه برای عذر تأخیر، و این‌که فکر نکنی به جوش و خروش تو درباره‌ی آن صفحه بی‌اعتنا بودم.

۲- من دارم اول فروردین برای شرکت در مراسم بزرگداشت نظامی به رم می‌روم و از آنجا حتماً با تو تماس خواهم گرفت که یا تو بیایی رم یا من بیایم پاریس، بنابراین برای آمدن به تهران عجله‌ای نکن.

۳- دوباره با بازنشستگی من مخالفت کردند، قرار بود از ۲۶ بهمن حکم صادر کنند، نکردند و آقای معاون وزیر گفت نه، در حالی که وزیرش قبلاً نوشته بود آری، داستان شیخ و شیخ علیخان، و بالاخره دوباره نق و نوق و سر و صدا تا این که قرار شد از اول سال جدید نشینم باز شود و بر سر در وزارتخانه تأملی در موقع رفتن بکنم.

۴- سلام مرا به آنی برسان، امیدوارم صدای مرا بشنود اگر گوش‌هایش را سنگین نکرده باشی.

۵- امیدوار نیستم که از ماندنت در پاریس احساس بیکارگی و بیهودگی کنی در تلفن تقی زدی و رفتی و من این‌طور فهمیدم، عقیده‌ات را عوض نکن، شعرها را اگر زیاد شده‌اند نباید متوقف بکنند، بالاخره منتشر می‌شوند، هنوز که به اندازه‌ی مولوی نشده‌اند؟ وقتی به تو برسم خیلی حرف‌ها دارم که باید بزنم، اگر چیزی می‌خواهی بگو برایت بیارم، خواهش می‌کنم هیچ چیزی کادویی برایم نخر. یک‌جا سال نو، دوتاییتان را می‌بوسم، که تو را برای تبریک و او را برای تبرک بوسیده باشم.

یداله رویایی

۵۳/۱۲/۲۰

بعدش که گذاشتی و رفتی، بر که گشتم اتاق همان اتاق نبود و نامه‌های تو اینجا و آنجا، مرا به یاد خواب نمی‌برد. گذاشتم، صبح که شده بود تا فردا، تا حالا بیدار بمانم و به تو فکر کنم.

چیزهایی از تو همیشه مرا به فکر می‌برد. مثلاً، همین نامه‌هایت که، از ۵۱ تا آخرهای سال ۵۳، که همان‌طور که یک‌دفعه شروع شدند، یک‌دفعه مثل این که به پایان رسیده باشند؛ اینقدر گیج و مست‌اند.

حالا، مثلاً فکر می‌کنم شاید اصلاً خطاب این نامه‌ها (خطابه‌ها) شاید اصلاً خودت بودی و نه من! مثلاً اگر بگویم "خودشیفتگی"، که نزد روانشناسان به بیماری می‌ماند و نزد هنرمند، به ابتدایی‌ترین صفت هنر. یعنی اگر بپذیریم هنرمند از "خودشیفتگی" به شکفتن می‌رسد و به کشف؛ و پس این کشف. چیزی باعث شکفتن جمع و ناهنجاریِ مرد هنرمند و مرد عاقل می‌شود و همان‌گونه که چیزی باعث همنوایی او با دلیل چیزها و این جهان عجیب بوده است. یعنی شاعر از مردم به دور می‌رود تا به دلیل مردمی و به خداوند مرد برسد. خوب، پس اگر این نامه‌ها را به خودت نوشته بودی، من باید بپذیرم فقط بهانه‌یی بوده‌ام و فقط سازی بوده‌ام برای نواختن این همه سرود. و خداوند می‌داند چقدر به خود می‌بالم، که بهانه‌ی شعر شاعری بوده باشم.

تاریخ یکی از آخرین نامه‌هایت را حالا که دوباره خواندم، می‌بینم ۵۴/۲/۲۲ است. در این نامه‌ی نمی‌دانم چرا اینقدر عصبی و نگران، بعد چندصد ناسزا، نوشته‌یی (به من یا به تعبیر من، به خودت): "تو عاشقی؟ ای خاک بر سر این ی که با تو هست، این ی تو را نگاه نمی‌دارد و با تو هیچ کار ندارد، عیناً مثال می‌م من وقتی که می‌نویسم. عیناً به جای ی وقتی که می‌نویسی... ای خاک بر

سر من، ای خاک بر سر تو. وقتی که نیستی تسلیم می‌شوم، تسلیم می‌شوم به این‌که در این دنیا، همیشه همدیگر را نمی‌فهمیم... یا من نژاد شیطانم یا تو... حتی خداوند است که مرا نتر کرده است که تو برای من نتر باشی. دنیایی که ببینی که دارم می‌میرم و یا دیگری که لااقل در آن دنیا همدیگر را دوست بداریم. من مطمئنم که باید بیایی... اگر نمی‌آیی بگو تا بلیط بفرستم." بعد جلو امضای خودت (که حتماً می‌دانی همیشه نامه‌هایت را یک‌جور امضا کرده‌ای) نوشته‌ی: "غریق" نمی‌دانم چرا این کلمه مثل هشدار می‌شود به من. هشدار می‌دهد به این‌که بیندیشم آیا هرگز به امنیت و به امانت خواهی رسید یا نه؟ من نمی‌دانم آیا ما برای همدیگر بوده‌ایم یا نه، اما می‌دانم که به یکدیگر هرگز نتوانسته‌ایم بی‌اعتنا بمانیم، و همین‌جا کلید مشکل نامه‌هایت را به دستم می‌دهی: تو = من پس... به "من" یعنی به "خودت". یعنی "خاک بر سر من" باید "خاک بر سر تو" را به دنبال بدارد.

همه‌ی اینها را می‌نویسم از ترس این‌که نکند "تارسیسم" تو، مرا اصلاً فراموش کرده باشد. از ترس این‌که این همه سال‌ها تو از خانه‌ات در بالا‌های شهر تهران به خودِ خودت در خانه‌ی دیگری در وسط‌های شهر پاریس در خیابان فونداری، خبر داده باشی و خبر خواسته باشی. مثل دو آدرسی که همیشه در دو روی پاکت نامه‌ها نوشته‌ی: یداله رویایی - قل‌هک - کوچ‌هی تقوی - پلاک ۱۱. یداله رویایی ۵۶ خیابان فونداری پاریس ۱۵. چقدر خطاب این دو رویا، در این دو شهر اینقدر متفاوت و دور از هم، گاهی غمگین، گاه دیگر شادمان؛ و در همه حال محکوم‌کننده است.

و به همین دلیل نامطمئن است که حالا فکر می‌کنم، تو همیشه حالت داوری که در مورد محکومیت منِ دیگرِ خودش تردید دارد را داشته‌ی. و همین‌جاست که تردید به آزارم دست درازی می‌کند. آیا ما برای همدیگر بوده‌ایم؟ نمی‌دانم. اما به خود اجازه می‌دهم به تو تکرار کنم، مکرراً بگویم که آرزوی من برای تو، آرزوی شعر برای تو بوده است. همین و همین و بس. می‌دانم این چیز زیادی برای آرزو کردن نبود، به چشم دیگر شاعرانِ هم‌کناری تو، اما به ظن

و گمان من این تنها چیزی بود که من می‌توانستم در حق تو انجام دهم و در حق تو آرزو کنم. و آرزو که کردم دیدی که با همه‌ی گرفتاری‌هایت در آن کشور پرگرفتاری، خداوند، آرزویم را برآورد و تو از بسیاری مناصب به منصب شعر، منصاب شدی. بگذار، به همه‌ی این حمله‌هایی که به من در طول سال‌ها کرده‌ی، این را بگویم که صدای آرزوی من به گوش خداوند رسید و دلش به خواهش فروتن بنده‌اش رضایت داد.

حالا دارم یواش‌یواش خسته می‌شوم. به یادم می‌آید که چند روز پیش روز تولد همام بوده، به یادم می‌آید هم که چند سالی پیش وقتی برای چند ماهی در تهران که مانده و بسته مانده بودی، روزی برای تسلائی مادلن که رفتم، با او و بچه‌ها (همام و سارا) به گردش رفتیم، یک عکس از همام گرفتم، که چون بسیار دوست دارم، هرگز برایش و برایتان نفرستادمش؛ حالا برای اثبات همه‌ی دوستی خودم به همام این عکس را به عنوان یادگاری شاعر برایش می‌فرستم. کاش وقتی ۲۰ ساله شود یادش بیاید که در کودکی‌اش، دوستی به این فروتنی داشته بود. کاش وقتی ۳۰ ساله می‌شود، من درین جهان باشم که شعری از ۳۰ سالگی خودم را، هدیه‌ی تولدش کنم. با سلام به مادلن و روبوسی سارا و همام.

برویز اسلامپور
۹ فوریه ۱۹۷۸. پاریس

پاریس، ۱۲ فوریه ۱۹۷۸

مهدی جان،

سادگی و صفای تو سرخم می‌کند، و خجالت می‌کشم، نه از آن رو که ساده و با صفایی، نه، بلکه از آن رو که نه ساده‌ای و نه باصفا، و می‌خواهی این‌طور وقتی که به من می‌رسی باشی، و لذا به من که می‌رسی تمام آنچه از طبیعت تو به من می‌رسد مشتبی از خروار نیست، تمام آن چیزیست که طبیعت تو را دلتنگ آن کرده است. یک مشت، یا یک خروار، که به هر حال از تمام تو کننده می‌شود و به من می‌آید و تتمه‌ای هم برای دیگران باقی نمی‌گذارد، که اگر می‌گذاشت تو دیگران را هم تا حالا سرخ کرده بودی، که البته در آن صورت سرخی به سراغ من امروز دیگر نمی‌آمد. و قیمت تو همین است که قیمت خود را می‌شناسی و در آنچه می‌دهی امساک می‌کنی، آن‌که از آنچه دارد می‌دهد اعجازی نمی‌کند، یک بانالیت و یک معمول روزمره را عمل می‌کند که بیشتر به توهین شباهت دارد تا به مهربانی و ایثار، و من بدم می‌آید از آن‌کس که به من از آنچه دارد می‌دهد به جای آن‌که از حیرت سرخ شوم، انگار از یک کمبودی، در من یا در او، مسخ می‌شوم، انگار در برابر خشونت یا فساد قرار می‌گیرم، یا بازی با عصب بیمار؟... نمی‌دانم. ولی می‌دانم آن‌که از آنچه ندارد به من می‌دهد مرا در برابر هیجان خلق می‌گذارد، خلقم می‌کند و یا کشفم می‌کند نمی‌دانم ولی بلافاصله می‌دانم که چیزی از جایی کنده شده است و حفره‌ای پیدا شده است که پاهای مرا دعوت می‌کند. و پا به پا می‌کنم. ولی مشکل من هم این است که تا می‌خواهم به درون کسی پا بگذارم تا در او و با او باشم، قلم من (و یا زبانم؟ ولی کمتر زبانم) آنقدر لق می‌رود که به جای خودم مارم را در او جا می‌گذارم و مار می‌شوم، از او، و حتی خود مار من او و خود او می‌شود. چراکه اگر او نبود و سوسه‌ی رفتن در او نبود، و این تلاش و آن نتیجه‌ی عوضی یعنی آن مار.

این را از گردشی که در نامه‌های من کرده‌ای می‌فهمم، از اشان‌تیون‌هایی که

داده‌ای، و حتی از همین نامه‌ای که تا اینجایش را دوباره الان خواندم. معذالک آخرین نامه‌ی تو در این فوریه‌ی ۱۹۷۸، آنقدر برای من عزیز شد که نتوانستم در کنار نامه‌های بی‌جواب مانده، در میان اوراق و متن‌ها و کارهای ریز و درشتی که این روزهای قبل از سفر مرا بی‌رحمانه احاطه کرده‌اند، منتظر نوبت بگذارم. که هر روز هی ببینمش. و هر روز هی بیشتر به زخمی بزند که قهر یک‌ساله‌ی ما مثل کورک، کنار روحم گذاشته شده بود. نامه‌ی خوبی‌ست، چرا زودتر از این‌ها برایم ننوشتی؟ مثل سابق‌ها، که می‌نوشتی؟ یکی از نامه‌هایی‌ست که کلمه‌هایش را دل تو به تو داده‌اند. و همان سادگی‌ای را عریان می‌کنند که نداری، و به همین جهت است که حالا تو را بیشتر از آنچه دوست نداشتم دوست دارم، به دلیل آن‌که آن کلمه‌ی "عشق" را که در گوشه‌ی کاغذ برای تو گذاشته بودم به چهار گوشه‌ی دیگر برده‌اند و به من پس داده‌اند، و به همین دلیل حالا هر چی که تو از عشق می‌خواهی اینجا می‌گذارم. چه می‌دانم، یک بوسه‌ی تند، باز هم یکی دیگر، وسط صورت، جایی دم دمای گوش، که اگر چیزی هم داشتم، یواشکی بگویم، اصلاً مهم نیست، روی پوست باشد هر جا که باشد باشد، مثلاً روی سینه‌ی تو، که بتوانم دلم را بردارم و آنجا بگذارم گاهی.

اما عزیزم، جواب نامه‌ی تو را وقت دیگر می‌نویسم. وقتی که می‌نویسم، شاید در تهران، شاید هم فردا، شاید هم به دنبال نامه‌های دیگر تو، شاید هم از آن دنیا؟ فعلاً این چند سطر را داشته باش، که فقط برای این نوشتمشان که نامه‌ات را از روی میز بردارم، و جایی دیگر بگذارم. کجا؟ مکانی برای نامه‌ی تو (که روحش را آنجا بگذارد؟) پس این صفحه‌ی ۱۵ دفتر من، مال تو! و مکانی برای نامه‌ی تو که روحش را آنجا بگذارد. تا همین روزها که ببینمت می‌اندیشمت.

روایاتی

دشنه را در دستش می‌گذارم
 ضربه‌ی اول را که می‌زند
 بیهوشم ضربه‌های بعد را دیگر
 نمی‌دانم می‌زنی یا
 خوابت را می‌بینم می‌بوسی‌یم.

نوشتم برای یداله رویایی اینقدر اینقدر عزیزم؛
 خدا این را می‌داند.
 پرویز اسلامپور
 ۲۸ می ۸۴
 پاریس

وقت راه رفتن پرها ملاحان
 روی صدایی از پر رفتن را گم می‌کنند و گم را باید
 جا را کجا می‌کنند و صدا را
 آرزوی بلند دریا.

با بام‌های بسته بر چشم‌های نمی‌دانند
 که ترکی سطح غلطیدنی است به اعماق
 وقتی که ساحل عمق غلطیده‌ای است. پس
 وقت رفتن ملاحی صدای پریان اگر هم بویش
 در بستر هر فاحشه‌یی گوشه‌ی باغی گم و باقی
 یداله رویایی
 پاریس چهاردهم سپتامبر ۱۹۹۴
 پرویز اسلامپور
 همان‌جا و همان‌وقت تا به امید دیدار یداله جان من رویایی

دست راه رفتن بر ها مگر صاف
دری مدانی لذیذ زینهار جلا می کنند و لکیم را این

فصل دوم
هزار گنجی که در مدارا
آرزوی علم دریا

با نام های سه بر جیم های غنی
که در کتب عظیم است به کتب
دقت که حاصل عظمی است پس

بیشتر از دقت این علم مدای این ارم برین
بیشتر از مشرب گشتن به این گنج

نور

نورانی که در این است ۱۹۹۴

نورانی

هان با دهان دقت تا به اسیر دیدار به این

آخرش شب دیگر عاشقی سرخ می شود در چرخ خجالت
 فردایی بالاتر می آمد از بازوهایش هم
 سبک از سنگین خویش می شود
 سری که زانو را سر می کند
 و خاطره از پوست سر می رود باران
 همیشه حضوری دیگر، دیگری از ما است
 با تکه های دیگری از ما که تکه هایی از تو است
 یک دیگرانه می سازیم
 یک عاشقانه می سازیم، در چرخ دست های تو از بازو بالاتر

امضای پرویز اسلامپور خانه ی یداله رویایی / پاریس سپتامبر ۱۹۹۴

یداله یاد به سوی الله اگر سلام مرا بپذیری که البته خوب آمدم بدیدارت
 بد شد نه دیدنت اما رفتم هم زیاد نبود چرا که پسرت پذیرفت لحظه‌یی با
 من بماند از تنهایی‌یم کمتر کند پس دلیل شکایتی هم ندارم جز به امید دیدار
 پرویز اسلامپور
 اواخر زمستان ۹۵

یداله رویایی عزیزم
 می‌گذشتم دست بوسی کنم نبودی. باید که ببینمت قبل آنکه آب از آب
 بگذرد. فرداش تلفنت می‌کنم اگر نباشی چند شب دیگر. لازم نیست به خانه
 Anne تلفن کنی چراکه مسایلی باعث شده آنجا دیگر نباشم.
 منتظر باش که خبرت کنم، انشالله الله العلم.

پرویز اسلامپور



بیا که بدین عزم
 می نشستم دست بر می نمی نمودی باید که بهت من
 آنکه آب از آب بگذرد فرزند طغی من
 آنکه من صدیقه من دختر (لازم نیست به خانه من)
 Anne طغی کن چرا که من می بخت شده این دختر ما هم
 منم با من که حجت من است بر اله. اله اعلم
 در روز این یکبار

✽ شعر

✽ دفترهای بی روزن

✽ دو مانیفست حجم

پسرم! ترا به نور قسم

ترا به سرنوشت آدم

ترا به سفری تا حجم تا خود چهره‌ی
نجابت.

واگر نه؟!

* فخری زن
* در دایمیت هم

بسم! ترا به زدم
ترا به سر زدم
ترا به بغزی تا حم تا خود چهره
نخابت

والله؟

رویایی عزیزم
حالا که نیامده‌یی باز هم با تو از این‌جا می‌روم. پیش تو که حتا هم که برام
ننویسی باز اqlن پیش هواهای اصوات تو باشم
اگر بتوانی ییایی به فرودگاه ممنونت می‌شوم. ساعت ۱۲ یعنی سر ظهر.
پرویز اسلامپور.



پیشرفت عشق
زخم دیگر ندارد دل دیگر در باغ‌ها و
آب‌های سبز پیشرفت عشق
بال دیگر
نمی‌پرد که دور
پیشرفت عشق
برای سفر کوتاه در اسب‌های جوان
شبهه می‌کشد در برف که می‌مانند
پیشرفت عشق
دست دیگر در آب‌های تاریک است
و در جاده‌های ایمن.

پرویز اسلامپور

به دست تو اگر شبی مرگ در دست‌های آفتاب‌های
دیگر اگر بیداری
کشیده (گرفته تا) اگر می‌افتد
کمین قوسی میان آنچه نمی‌بیند (بینی)
و آنچه می‌بیند تنت به پوست ماهی
و فلس‌های ماهی و از حیرت
معنا می‌گیرند
معنایی تا وقت حجم سینه است اگر
بیماری

پاکنویس شده به خط اسلامپور:
به دست تو اگر شبی مرگ در دست‌های
آفتاب‌های دیگر اگر بیداری
گرفته تا کمین قوسی میان چیزهایی
که نمی‌دیدی و آنچه هم تنت چنان
پوست ماهی از حیرت
وقت حجم سینه‌هایت تا شفا‌گیری
بیماری‌ات در دست من را

یداله رویایی
پرویز اسلامپور
در ساعت پرویز

چه مدت از شب می‌گذرد تا باز بشود درهای باغ را باز کنم، تو را توی
 جویبارهای میان باغچه‌های پرشینم به گردش برم
 می‌شد هم میان سرسره‌ها و شهر فرنگی‌ها رهایت کنم و به غلام سیاه‌ها
 بسپارم
 چه می‌ترسیدی از آن‌چه به سرت می‌آید، از آن خیال‌ها که به سرت می‌افتد
 و کافی است
 در این حال دشنه‌یی داشته باشی، تا به گوشت خودت و به روح طبیعت شوخ
 فروش کنی
 می‌دانی سیزده سالگی هر کودکی نحس است و چون بخشنده است باید
 بخشیدش
 امروز تو از سیزده سالگی درمی‌آیی، باید پس برای امروز برنامه‌یی وسیع و
 خنده‌دار ترتیب دهیم و به باغ‌ها برویم.
 مگر دیگر می‌شود فراموش کنی دیگر بزرگ شده‌یی؟
 و این گونه‌ست که می‌ترسم هراسناک شوی، مثل اسبی که ناگهان مشوش شود
 و برود، مثل گله‌های گاو که وقتی می‌رمند، صدتا صدتا خودشان خودشان را
 له می‌کنند. می‌ترسم هراسناک شوی از تنهایی، از این که دیگر بزرگ شده‌یی،
 و یک‌دفعه
 خودت خودت را خرد کنی.

✱

کلمه در کلمه است که قدر می‌گیرد و پرشکوه می‌کند، نه در معنی
 طبیعت در طبیعت است که مبرا است نه در جمعیتش با انسان و انسان وقتی

خیلی پیش که برود یک انسان طبیعی است، نه یک باعث
برای باعث به معنای دلیل، فقط خداوند را به شهادت و به مثال می‌شود آورد
چه دیگر بگویم برات که ندانی، شب که دیر شده است، خواب که امان
نمی‌دهد، بروم

شاید خوابت را ببینم، انشالله، در کویرهای آبادی ایران من، ما.
این بار که به ایران بیایم، خدا کند شهبانو کتابی ازم چاپ کند، که مدت‌هاست
بوی مرکب چاپ و سوسه‌ام می‌کند.

پرویز اسلامپور دوم

آیا هنوز باید غمگین باشم، حالا تو که می‌آیی و نزدیک‌های خالی مرا پر می‌کنی،

مثل نفسی تازه در ریه‌های ماهی جوانی که صید شده و در خاک افتاده بود... نمی‌دانم دیگر چه چیزی را کشف می‌کنم و نمی‌خواهم دیگر اسرارهای را پنهان تو کنم. همه‌چیز من با تو کشف خواهد شد، همه‌ی استعدادهای وحشتناک شیطانی من و همه‌ی چیزهای ساده‌یی که شیطانم را مغلوب فرشته‌های زیبا خواهد کرد با تو کشف خواهد شد و در این کشف تو خواهی دید که نعمت‌هایی تو را به راه اسرار، به جادو دعوت خواهد کرد.

تو ناگزیر شده‌یی، حالا دیگر تو تنها چیزی که می‌توانی باشی شاعری است و دیگر پس هراس نخواهی داشت از هیچ‌چیز، نه از گدایی و فقر و گرسنگی و سرما و نه حتا از تاریکی، چون در تو دیگر چراغ می‌درخشد و هر اشعه ابدی‌ش تو را به خداوند می‌چسباند، آن قدر چسبیده که هیچ‌چی، نه حتا جهنم خورشید ترا از ماهت، از یارت، جدا نمی‌تواند بکند.

می‌خواهی با من باشی، یار من باشی، برادر من هم

می‌خواهی دوست من شوی

من دیگر شادمان هستم

خانه‌ی تو در این شهر کنار خانه‌ی من بچه‌های تو کنار بچه‌های من

خانم من کنار خانم تو، شعر من برای شعر تو و من در کنار تو

در این شهر که چیزهای بسیار، اسرار وسیع انتظار دارد از ما ببیند.

آیا می‌توانم نوری را وصی شعرهایم کنم؟

پرویز اسلامپور

از این‌جا که همه‌چیز نگهداری شده، از پیش، هیچ‌چیز از حالا از این‌جا برای تو که نگهداری شوی آن‌قدر که نتوانند نگهت دارند. دارم برایت باز هم می‌گویم چه می‌خواهم از زندگی داشته باشم، اگر نمی‌توانم خودِ زندگی را داشته باشم.

من بی‌دلیل بوده‌ام. همیشه دلایل، مثل وضوح، مرا ترسانده که اگر نمی‌ترساند هم شاید فقط به زبانی دیگر می‌گفتم، فقط دوستش نداشتم. من برات ذله شده‌ام، ذله شده‌ام وقتی دیده‌ام این همه هنوز، وقتی این همه دیگر هیچ‌چیز برایشان سورپریزی ندارد، تو برای من همیشه سورپریز داشته‌یی. برات بگویم. تنها هستم.

نمی‌خواهم پیش ANNE بروم. می‌خواهم اقلأً چند ماهی تنهای تنها بمانم. سیمین این را نمی‌فهمید. شاید تو هم. اما درین آخرین دوره‌ی زندگی می‌خواهم آخرین شکل خودم را در آخرین صورت شعر ایثار کنم و این همان را می‌خواهد: ظلم بی‌حد را می‌خواهد آن‌قدر که دور، خیلی خیلی دور، نزدیک، خیلی خیلی نزدیک باشد.

ترجمه‌ی "شعرهای معماری کاشان" که در مجله‌ی هنر و معماری چاپ شده است، در مجله‌ی تماشای این هفته درمی‌آید، در توضیحی که خواستند برایش بنویسم نوشتم که: "ما می‌گوییم درخت و درخت شکل درخت نیست!" این تفاوت، تصور ماست. و به همین دلیل است که شاید شعر صفت همه‌ی خلقت‌های زیبا می‌شود، صفت‌های همه‌ی هنرهای متعالی هم.

من چه دارم برات بگویم، جز آن‌که بخوام زیبا و مهربان بمانی، که اگر این‌طور بشود همه‌ی دردهایمان دیگر تازه می‌شود و مثل دلتنگی بهشان عادت می‌کنیم.

شعرهایی نوشتم درباره‌ی پانسیون که این دو دفعه‌ی آخر که در رم بودم، در همان‌جا اقامت داشتم، اسمشان هست "اتاق‌های کوچک پانسیون بروتسکی - VIA-- DEL CORSO- ROMA " زود چندتاشان را برات می‌فرستم. خواهش می‌کنم به من که فکر می‌کنی یاد سایه‌ها نیفتی که چقدر من سایه شده‌ام در همه‌جا که دیگر دلش برای خودش است که تنگ می‌شود. نه این‌که دلش برای نور (که بلکه هم تو باشی) بسوزد.

دوستت دارم و برایم به این آدرس قدیمی من در پاریس یعنی:

MEHDI, 37 AVE DE LA
MOTTE PICQUET. PARIS Veme

نامه بنویس و اگر وقت کردی با تلفن (۸۹۶۱- داخلی ۲۱۶ صبح‌ها) سیمین را تسلی بده که من واقعاً بهش بدی نکردم اگرچه کمی ظالم بوده‌ام که اگر نبودم خداوند اینقدر مهربان بهترین هدیه‌هایش را، تنهایی و شعر را، به من نمی‌داد. سعی کن این را بفهمد.

امضا:

پرویز اسلامپور

به هر حال چیزها به صاحبانشان باز می‌گردند و از چندی پیش کتاب‌ها هم جزوی از چیز شده‌اند. کتاب که چیز نبود چیز که شد کتابخانه‌ها که خانه‌های مقدس خواندن بود به بازارهای خرید و فروش مبدل گشتند به هر حال این جزوه‌ی ادبی به کتابخانه‌ی شما تعلق داشت و پس همواره جویای خانه و صاحب خود بود و از جدایی ناله می‌کرد، دیشب نزدیک‌های صبح سکوت آنقدر عمیق شد تا در بطن خود من که ساکن آن اتاق بودم و اتاق ساکت ساکت بود تا حدی که ناگهان ناله‌ی این کتاب (که روزهای روز دنبالش گشته بودم تا به شما پس‌اش دهم) را شنیدم و یک‌راست به طرفش رفتم و در جیب گذاشتم تا در اولین دیدار بهتان بدهم و عجباً که در جیبم که جای گرفت گویا نیتم را فهمید و یا حدس زد و از ناله دست کشید. پس من هم آرام شدم و اندیشیدم بعضی کتاب‌هایی که حتماً از من در کتابخانه‌ی شماست هم به همین سرنوشت مبتلایند و فقط شما فرصت نکرده‌اید و یا تنها در شب سکوت بزرگ نمانده‌اید تا ناله‌ی این چند کتاب در غربت را بشنوید و دلتان برایشان بسوزد و برام پس آورید. نمونه‌اش جزوه‌ی "شعر دیگر" که قولش را هم دادید و فقط همواره در عمل از یادتان به دور رفت. حالا انتظار دارم به ناله‌های این چند کتاب گوش بدهید و سرنوشت نیکو هم به خود و هم به این کتاب‌ها و هم به این دوست دیربازشان (پرویز اسلامپور را می‌گویم) فراهم آورید.

با تشکر و مهر فراوان

پرویز مهدی اسلامپور

حالا که یکماه می‌شود رفته‌یی.

یداله رویایی، دومین بار می‌گویم یداله رویایی، خواب و بعد صدائی دارم که گرفته است، صدایت را می‌گیرم که دیگر نروی در شهرهای غریب مثل تب که عرق می‌ریزند و گوشت را آبدار می‌کند، به جانت می‌افتم که تنها نباشی در شهرهای دور غریب.

با بادهای سخت می‌وزم که روی آب‌های ظالم یکهو به خواب نروی و در خواب قایقت را باد بشکند در ساحل‌های شهرهای دور غریب تاریک. بگذار همه‌جا باشم، اگر می‌خواهی همه‌جاها باشی، بی‌من تنهایی و می‌دانم تنهایی را دوست نداری.

حق من از تو، حق سکه‌یی‌ست که برایم در قم، در صحن مظلوم‌های در حساب و در عشق و روی سنگ‌های سخت، قوری‌های معطر چای، خریدی. حق تو از من را، برایم حلال کن، مثل قاصدی می‌شوم آن وقت که گوشتش حلال است و پس رگ و خون حلال دارد و اسب‌وار می‌رود تا عاشقان را خبر معشوقشان دهد.

شهرهای پرصدای غریب را بگذار با هم برویم، حالا برای دمی استراحت به این تن پرآزار شده‌ات برس، بگذار تنت هم از چشمه‌های سلامت بنوشد، مثل روحت آن وقت پر آورد و در پرواز رود

دلم می‌خواهد قابت بگیرم و همیشه پیشم داشته باشمت

اگر عاشق روزی بگرید، جز این گونه نمی‌تواند خود را شرح دهد

مطمئن نیستم که عشق همیشه منزلی دارد، اگر نه این همه عاشق مسافر بیراهه‌ها و شهرهای دور تاریک بی‌صدا نبودم

پرویز اسلامپور

آنورون ویل - Environville
(چرکنویس، بی تاریخ)

مهدی عزیزم،

پرویزم،

بد قولی مرا ببخش. هفته‌ی گذشته بعد از رفتن تو، یادم رفت به تو بگویم که این سه‌شنبه پاریس نمی‌آیم، تلفن هم نکردم چون فکر می‌کردم با این اعتصاب راه آهن و تعطیل قطارها، خودت حدس می‌زنی که نمی‌توانم سفری به پاریس داشته باشم. می‌آمدم هم برگشت‌اش مشکل می‌شد چون اعتصاب این دفعه سخت‌تر از همیشه بود (هست). فقط یک رفت و برگشت در روز!

من خودم بیشتر از تو مغبون شدم. این اعتصاب‌ها هم در عمل اگر به جایی نمی‌رسند، در لغت اما اسمی با مُسمّا می‌مانند: از همان روز اول درست سراغ عصب آدم را می‌گیرند. الان ده روز است که قطار پاری-نورماندی، یک نوبت در روز شده است. تازه تصورش را بکن که کامیون‌ها هم به آن‌ها پیوسته‌اند، در استاسیون‌های بنزین آخر صف هم که بایستی معلوم نیست تا به پمپ بررسی مخزن خالی نشود. بیشتر پمپ بنزین‌های سمتِ ما آفیشه کرده‌اند: تعطیل!

با ماشین هم خودت می‌دانی الان چند سال است کاترین نمی‌گذارد رانندگی کنم. سویچ را از من پنهان می‌کند. می‌گوید: تو پشت فرمان "دائره پوبلیک" هستی!

باری افسوس خوردم وقتی سارا گفت که آمده بودی کوچه‌ی روکت من نبودم، و پشت در گریسته بودی. از خودکشی غزاله منم دلم سوخت، سردرد کردم، و بیشتر حیرت کردم. حیرت از خودم. چون حدس زده بودم، می‌دانستم که روزی فرار می‌کند، می‌رود و ما را جامی‌گذارد. آخرین بار که پاریس آمده بود، چند سال پیش، چقدر دلش می‌خواست تو را ببیند، فکرش را هم نمی‌کرد که به پاریس بیاید و تو نباشی. می‌گفت کار شیطان است. و این را جدی می‌گفت. من هم نگفتم که تو دنبال نشمه‌هاات اینور و

آنور رفته‌ای، ایرلند یا لندن، الان یادم نیست. یادم هست که از جوان ابلهی که او را از خراسان تا اینجا همراهی کرده بود خجالت می‌کشید، تحقیرش می‌کرد، اسمش یادم نیست، ولی از اهالی ادبیات بود و گردش‌هایی هم در آن اونیور داشت.

آن شب یک ویدئو از ارتش مجاهدین گذاشت دیدم، مال خودش بود یا مال آن جوان ندانستم، نمی‌خواستم هم بدانم. تمام هم که شد نگاهی به هم کردیم، چیزی به هم نگفتیم. فقط فهمیدم که آنچه در سرش می‌گذرد بر خلاف آنچه اولش تصور می‌کردم شوخی نیست، چندان هم شوخی نیست. می‌گفت یک بچه‌چن تو سرش خونه کرده به همین جهت سرش درد می‌کند. جن را هم به فرانسه‌اش می‌گفت: ژن. حدس می‌زدم که منظورش از "بچه‌ژن" کیست، نگفتم. نه می‌گفت و نه می‌گفتم. با تو شاید؟ بهر حال رفت، و من به آنچه از خودش باقی گذاشت یک لحظه اندیشیدم، به آن متن‌های کوچک نیم‌صفحه‌ای، یادت هست؟ که باهم می‌نوشتید، برای من اولین نثرهایی با کونسپسیون حجمی بود، که بعد از مانیفست در میان خودمان می‌دیدیم. موومان خلاقانه. بهترین چیزی بود که از او می‌ماند. اگر مانده باشد و یا نسوزانده باشد. مرده‌ها نمی‌دانند چه چیزی از خودشان جامی‌گذارند. حالا چرا من هم دارم مثل مردم دیگر این دنیا، تا یکی می‌میرد، به آنچه از او می‌ماند فکر می‌کنم (توی فامیل ما هم اخیراً مد شده). اما بعضی چیزها هست که وقتی می‌ماند برای همه می‌مانند. آیا اولین مرده‌های ما غارهاشان را برای ما نقاشی می‌کردند؟ یعنی حضور آدم در این دنیا حضوری معمایی‌ست و معمای حضور او را در این دنیا خلق هنری اداره می‌کند.

ضمناً زودتر بگویم که بهت نگفته بودم که دفتر شعرهایت را (دفتر جدایی‌ها) روی صندلی عقب جا گذاشته بودی. اگر هر آینه نسخه‌ی دیگری ازش نداری غصه‌اش را نخور، برای من فرصتی‌ست که بخوانمش گو این که این دفتر شعری که پیش من جا گذاشتی هیچ ربطی به "کتاب وصلت در منحنی سوم" و یا کتاب "پرویز اسلامپور" ندارد.

این هفته پاریس نمی‌آیم چهارشنبه‌ی هفته‌ی دیگرش حتماً به ۴۱ کوچه
روکت سری بزن، و قبل از این‌که بیایی سری هم به "برونو" ی میدان ولتر
بزن، که تمام شب بتوانم تحملت کنم. خنده نداره، این یکی را جدی گفتم.
(سطر ناخوانا)

از واردات دست اول این‌که:

اصغر آقا در رستوران ریویرا در تهران

گارسون: چی میل دارید بیارم خدمتون قربان؟

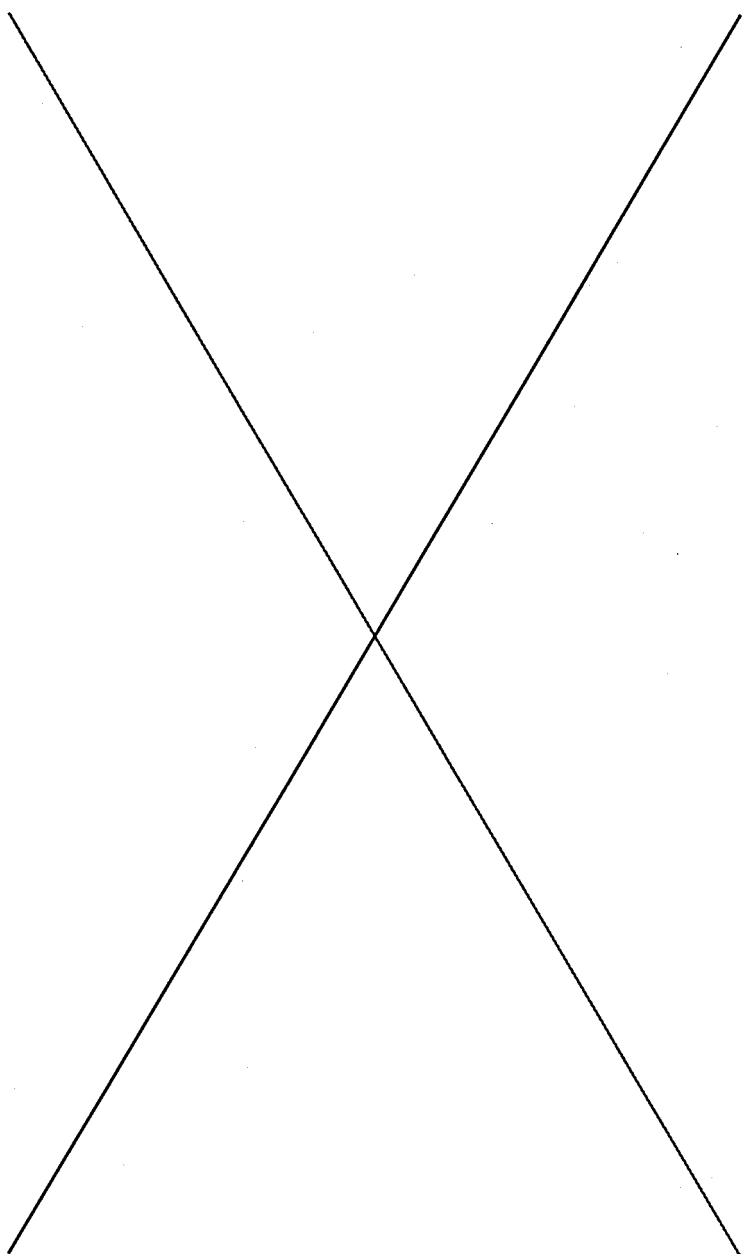
اصغر آقا: یه دست چلوکباب سلطانی

گارسون: چشم قربان، کوبیده باشه یا برگ؟

اصغر آقا: اونش دیگه به شما مربوط نیست.

(نامه بدون القاب و امضا و تاریخ تمام می‌شود)

ضمیمہ



متشکرم برای کارت پستال تماشایی که از تاهیتی برایم فرستادی. ولی این تشکر، تأثر حالای من و تکدر آن شب انتظار در Dôme را که به احتضار می‌مانست جارو نمی‌کند. اگر شب پیش از آن، که در خانه‌ی تو بودم شعرهایت را که در بار و بنه‌ی سفر جا گرفته بودند برایم نخواندی می‌خواندی، شاید امروز فکر نمی‌کردم که تو شاعری را از بدقولی‌هایش آغاز کرده‌ای، که "قول" در لغت پیش از آن‌که معنای مجازی وعده را بدهد یعنی "حرف" و یعنی "کلام"، و لذا شاعری را در خط بدحرفی و بدکلامی نبر، وقتی که کلام فقط در شعر است که جا "خوش" می‌کند و امیدوار نیستم که حرف جای خوشی در شعرهای تو نداشته باشد. به یاد بیتی از حافظ افتادم که "قول" را در همین معنای شعر به کار گرفته است: بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این‌همه قول و غزل تعبیه در منقارش. مثل این‌که باید بیقرار گل بود تا سر قرار رفت. لااقل بلبل این‌طور است. در مورد بیقراری برای خار و سخن‌آموزی از آن، نمی‌دانم، این را باید از بلبل‌های معاصر پرسید که در احاطه‌ی خارند. اوف! به قول لورکا: چقدر خار! چقدر همه‌ی خار!

باشد، زیبایی تعریف قراردادی‌ای ندارد، همان بهتر که آدم قراردادی نباشد و نماند، که تازه این هم اگر اصیل باشد و مقلد نباشد خودش معیار و قرارداد می‌سازد. تازه تو که از مقلد بودن خیلی هم بدت می‌آید و می‌خواهی خودت انگار یک پا مجتهد و مرجع تقلید باشی، باش، حرفی ندارم، ولی برای این‌طور بودن، که یکی از عالیت‌ترین بودن‌هاست، به یکی از سافل‌ترین‌هاشان که فروتنی‌های کوچکی است باید رسید. چون در فروتنی‌های سالن تن فرو می‌رود بی‌آن‌که روح برخیزد، ولی در کوچکی تن از علو روح فرو می‌رود و از زیادی بار.

باری عزیزم، این را از این جهت گفتم، و با احتیاط هم گفتم، که باز از من نرنجی و چند سال بعد به من بگویی که چند سال پیش در کافه دُم به تو گفته بودم که مثلاً مدل پرویز شده‌ای و یا مدل تو پرویز...؟ بگذار کنار این چیزها را، ولی اگر برای تو حاشیه‌های لذت می‌سازد، سخت نگیر، من هم نمی‌گیرم! این نامه را در قطار نورماندی دارم برایت می‌نویسم، اگر بدخط است، برای این است که گاهی ناگهان ویراژ می‌رود، و مرا هم از این شاخه به آن شاخه می‌پراند. به آن شاخه که تویی. وگرنه در این شاخه با این پیرزن بورژوآی اسُنْب که در کنار من نشسته و با ظرافت‌های خاصی می‌خواهد سر حرف را با من باز کند چیزهایی دلگیر هست که دندان‌گیر نیست.

پرویز را هم بالاخره دیدم، یعنی پرویز و آنی را، با هم، چیزی از او کم نشده بود، به خانه‌ی ما که آمده بود یادم می‌آید که خیلی خوشحال شده بودم، چون تمام تصاویر گذشته‌هایی که پرویز در آستانه‌ی در ما ظاهر می‌شد، و گاهی ناگهان می‌شد، در من خلجان گرفتند و فرو نشستند. حیف که این گذشته‌ها را لکه‌دار کردند (کرد؟)... نه سادگی و نه رندی، تو خودت بمان و هیچ‌وقت فکر نکن که ما حق داشته‌ایم. می‌بوسمت.

رویا

مؤخره

فكر به تو، ديلن تو

آرش جودكى



یداله رویایی، پرویز اسلامپور

در چاپ نخست از سکوی سرخ (انتشارات مروارید، ۱۳۵۷) چند سطری هست که کمتر کسی به آنها توجه کرده، چون در پایان آخرین صفحه کتاب (ص ۳۸۲) آمده است. انگار گردآورنده‌ی کتاب، حبیب‌اله رویایی، جای دیگری - درست پس از فهرست موضوعی و اعلام - و فرصت دیگری - درست پیش از پایان‌بندی نهایی کتاب - نیافته تا مسأله‌ای را پیش بکشد که پیش از او مسأله گردآورنده‌ی هلاک عقل به وقت اندیشیدن (انتشارات مروارید، چاپ نخست، ۱۳۵۷)، هم بوده است. اگر غلام‌رضا همراز در خاتمه‌ی مقدمه‌اش بایسته دیده بود بنویسد: «کوشش به منظور گردآوری این مقالات به صورت کتاب دلیل موافقت من با همه‌ی مطالب آن نیست؛ مثلاً با مقاله‌ی "در شعر حجم شاعر برای کل مردم دنیا می‌میرد" موافق نبودم». ولی گردآورنده‌ی از سکوی سرخ، که چند ماه پس از هلاک عقل انتشار یافت، شایسته دانسته است که همان حرف را، در انتهای کتابی که مجموعه‌ای است از مصاحبه‌های شاعر، به شکل مصاحبه‌ای کوتاه پیش بکشد:

پرسیدم در مقاله‌ای که در آیندگان چاپ شد و در کتاب هلاک عقل هم علیرغم میل گردآورنده آمد، مشکلی دارم:

- چطور از این شاعر به عنوان یک کشف بزرگ حرف زدید؟

گفت: کشف چیزهایی که نیست مشکل‌تر از کشف چیزهایی است که هست، و این کشف‌ها بزرگ‌اند، بزرگ‌تر از کشف‌هایی که وجود دارند.

آن «کشف بزرگ» که بزرگی‌اش یا کشف بودنش، یا هردو را آن دو گردآورنده برنتافته بودند، پرویز اسلامپور بود که شعرش در نگاه آن‌که کشف‌اش می‌کرد «جست‌وجوی کشف حجم به قصد جهیدن در جذبه‌ی حجم‌های دیگر است». پرویز اسلامپور به حرف و از آنجا به چهره‌ای از خود در کشف حجم رسید که به گواهی

بیانیه‌ی شعر حجم، کشفِ «منظری از علت غایی» چیزهاست. کشف علت غایی، کشف آنچه «در انتهای علت هر چیز» در دوردست می‌نشیند، مشکل‌تر از کشف همه‌ی آن چیزهایی‌ست که در دسترس‌اند. کشف آنچه نیست، کشفِ «شایدبود» است که نباید به پدیده‌های پیش‌آمدنی یا رویدادهای اتفاقی فروکاسته شود، بلکه آن چیز هنوز چیز نشده، آن چیز نه‌چیزی است که وقتی در افقِ هستی‌مندی و هستی‌پذیری می‌نشیند، اگر از سوی او بیاغازیم، پیش‌آمده‌ها و رخ‌داده‌ها را، هستی‌پذیرفته‌ها را، اندیشیدنی می‌کند و «بایدبودنی».

سرزدنِ «شایدبود»ی از این دست در تکامل کشفِ حجم را انگار رویایی نزد اسلامپور دیده بود که گفته بود: «پرویز اسلامپور را جدی می‌گیر[د]، و مسأله‌هایش را، چون همیشه این مسأله را جدی گرفته است» که در پشت سر علامات وعده‌هایی و علامات دیگری^{*} ببیند. از کشف بزرگ، آنجا، در آن مقاله، نگفته بود. بلکه هنگامی از آن می‌گوید که برادرش حرف او را درباره‌ی کتاب شعر «پرویز اسلامپور»، حرف از شاعر آن همچون «کشف بزرگ» می‌گیرد: «این یکی از همان کتاب‌هایی بود که چاه کردم و در آن افتادم، که شاعرش هم خود در آن افتاده بود.» خوانشی این‌گونه بینشی‌ست که نگاه را در علتِ دیده (اسم مفعول دیدن) می‌نشانند و برای رسیدن به علت غایی‌اش از «واقعیت به سود مظهر آن» می‌پرد. کتاب شعر «پرویز اسلامپور» آن مظهري بود که دیگران نخوانده بودند و اگر خوانده بودند در آن نیفتاده بودند. افتادنی انگار به بالا و در گذر از «بازی حجم‌های بغرنج»، آن‌گونه که دو شاعر آن روزها، هر یک به شیوه‌ی خود، در کشف حجم، می‌آزمودند: رویایی در یکی از ژرفترین تجربه‌های شعری زبان فارسی: لبریکته‌ها، و اسلامپور در مهمترین تجربه‌ی زبانی‌اش: "پرویز اسلامپور".^{*}

در روند آفرینش این دو کتاب بر بستر جنبشی که رویکرد به شعر و نویسش را دیگرگون می‌کرد، دو شاعر، چه رویایی که پیشاپیش چهره‌ای داشت، چه اسلامپور که چهره‌اش را می‌جست، زبانی یافتند که نمودش همانقدر غافلگیرکننده است که آفرینش شعر در مکانیسم حجم‌گرایی: شعر در گذر از واقعیت مادر، یعنی واقعیتی که حرکت به سوی شعر را می‌زاید، آن را پشت سر خود می‌گذارد «بی خط روشنی که واقعیت زاینده‌اش را بنمایاند». نامه‌های پیش رو بخشی از این واقعیت زاینده را

^{*} "پرویز اسلامپور" نام مجموعه شعر است از پرویز اسلامپور که در مرداد ۱۳۴۹ منتشر شد.

در برابر چشم می‌گذارند، بخشی که از دوستی دو شاعر و از تجربه‌های شاعرانه‌شان زندگانی می‌گرفت. آنچنان‌که رویایی و اسلامپور همان «لذتِ پریدن‌های از سه بعد» را، همان «جست‌وجوی دریافت‌های مطلق و فوری و بی‌تسکین» را، همان «تپشِ آگاه برای هنر شاعری در انسانی دیوانه‌ی شعر» را، اینجا، در نامه‌هایشان دنبال می‌کنند، که خواندنشان منظرهای دیگری از ذهن و زبان آنان را در برابر ما می‌گشاید.

هرچند نوشته‌های تئوریک رویایی (هلاک عقل به وقت اندیشیدن، از سکوی سرخ، عبارت از چیست؟ و چهره پنهان حرف) ما را با چگونگی پیدایش و گسترش زبان او آشنا و آموخته کرده‌اند، اما خواندن نامه‌هایش هنوز می‌تواند سویه‌های دیگری از او و نثر او را در رویایی‌انتم که صمیمیت‌اش را بی‌پرده پیش چشم می‌گذارد، آشکار کند. در عوض نامه‌های اسلامپور می‌توانند هم به کار شناخت بیشتر از خود او بیایند و هم به کار آشنایی بیشتر با جهان شعری‌اش که برای خوانندگان حرفه‌ای شعر هم تا اندازه‌ای ناشناس مانده است.

هرچه هست، این نامه‌ها نموده‌ایی از فکرهای دو شاعر اند که به هم فکر می‌کنند. پس شاید خوانشی از لبریکته‌ی ۴۴ بتواند پرش در فضای نامه‌ها را سکویی باشد، پرشی در فضای دوستی، که هوای آنهاست:

خدای نشانه‌های من!

در این نشانه‌ای که منم

تو از آنهايي هستی

که فکرِ به تو، دیدنِ توست

و دیدنِ تو فکرِ تو

صدای من از کجای هوا می‌افتد

وقتی نگاه تو

فکرِ نگاهِ من باشد*

*بریکته‌ها، پداله رویایی، انتشارات نوید شیراز، چاپ دوم، ۱۳۷۱، ص ۵۴

نشانه‌های من کدامند که خدایی دارند؟ و چرا دارند؟ چون اگر نشانه‌های من اند، یعنی از من اند. پس چگونه آفریدگار دیگری جز من دارند؟ نابرابری میان «من» و «خدا»، همچون اسم عام حتی، بار معنایی «خدای نشانه‌های من» را (چه آن را گروه اسمی ساده‌ای با هسته‌ی «خدا» و وابسته‌های پیرو «نشانه‌ها» و «من»، چه آن را گروه اسمی مرکبی که وابسته‌های پیرواش گروه اسمی «نشانه‌های من» را می‌سازد، بگیریم) به سمت اضافه‌ی استعاری بیشتر متمایل می‌کند. هرچند ضمیر ناپیوسته‌ی (منفصل) «من» در هردو امکان تجزیه، که اشاره شد، به عبارت بار معنایی اضافه‌ی ملکی می‌دهد: میان «خدای نشانه‌هایی» و «من» در اولی، و میان «خدایی» و «نشانه‌های من» در دومی. اما تکیه‌ی پایانی بر «من» بیش از هرچیز ناظر بر این است که سخن رو به سوی کسی دارد و شنونده‌ای دارد، و بیشتر از حالت وابستگی - که همزمان می‌تواند باشد - نشانگر حالت ندایی است. همچون وقتی که برای به دست گرفتن رشته‌ی سخن، گوینده دوستانه به شنونده‌اش؛ یا برای کاهش لحن آمرانه‌ی هشدار، پدری مهربانانه به پسرش؛ یا برای بیان نارضایتی، برادری دلجوانه به برادرش، به ترتیب، می‌گویند: دوست من!، پسر من! برادر من! که این آخری هرچند نانوشته، در پرسش حبیب‌اله رویایی هم پنهان است.

در «خدای نشانه‌های من» اما مخاطب غایب است. آنچه به آن حضور می‌دهد رویداشت نشانه‌های من، همچون دعا، به سوی اوست. و «خدا»، نمود همزمان غیبت و حضور، در دوردستی‌اش به آنها معنا می‌دهد. رویداشتی که همچون گشایش یکی پس از دیگری چشم‌های گشوده است در همدیگر، که هرکدام وقتی باز می‌شود خود را به چشم باز پیشین، که آن را نشانه می‌گیرد، نشان می‌دهد تا در دور دست دور ازدسترس، در بالا، آن «نمی‌دانم چیزی» که به این گشایش‌ها و رویش‌های بی‌پایان پایان می‌دهد، «در چیزی که نمی‌دانم چیست» بروید. مگر نه این که رویایی در همان سال‌ها که بیشتر این نامه‌ها و شعرهای «لبریکته‌ها» نوشته شده، در پاسخ مصاحبه‌کننده‌ای که از او می‌خواهد خدا را برایش تعریف کند چنین فراروش و فرارویشی را خدا نمی‌نامد؟

در دو سطر آغازین باید همه‌ی معنی‌های «نشانه» و «نشانی» را پیش چشم داشت. خدای نشانه‌های من تویی، چون همه‌ی خبرهای من، حرف‌های من، که نشانی و

نشان تو را می‌جویند، تو را هدف قرار می‌گیرند و خبر از تو می‌گیرند. تویی که آنها را به خود می‌خوانی و آنها را می‌خوانی. در میان نشانه‌های من، خود من هم اما نشانه‌ام. چون از یکسو نامه‌ها و حرف‌های تو هم از من نشان می‌گیرند و هم مرا نشانه می‌گیرند تا به نشانی من برسند، و از سوی دیگر در هوای دوست و هوایی دوست، که در هیأت هوا آنچنان از من مراقبت می‌کند و هوایم را دارد که با من همچون هوا همه‌جا هست، به شکل حرف خودم شده‌ام، حرفی که همچون نشانه و مظهری از من، مرا می‌شناساند. نشانه بودن را به معنای سرشناس هم می‌توان گرفت. رویایی آنچه به فروغ، چند روز پیش از مرگش، گفته بود، به خودش هم می‌تواند بگوید: «پس به عنوان یک بزرگ، یک مشهور، دو تا زندگی داری: یکی مثل همه وقتی که با خودت می‌گذرد، یک زندگی دیگر هم داری که با تو نمی‌گذرد ولی در سر دیگران می‌گذرد». اما «تو» در میان همه‌ی کسانی که با فکر کردن‌شان به من، زندگی‌های دیگری که واقعیت‌شان را از خیال می‌گیرند به من می‌دهند، کسی هستی که در خیال آنچنان به تو می‌اندیشم که فکر به تو، دیدن توست، و دیدن تو فکر تو. کمی بر سر این «به تو» درنگ کنیم. به کسی که روبه‌روی ماست نمی‌گوییم: به تو فکر می‌کنم. آن را به کسی که نمی‌بینیم، یا می‌نویسیم یا در گفت‌وگویی خیالی با او به خود می‌گوییم، که گفتن‌اش هیچگاه از سر بی‌اعتنایی نیست. چون دلتنگی ناشی از جدایی، بافتار گفتن آن است. ضمیر شخصی مخاطب، تو، در حقیقت غایب است و «به» نشانگر این فاصله است. فاصله‌ای که دلخسته و دلشکسته‌مان می‌کند، چون به «تو»یی که به او می‌اندیشیم دلبستگی داریم. وقتی که به تو می‌اندیشم، تنها به تو، «تو»ی مفرد، «تو»ی تک است که می‌اندیشم. چون «تو»یی که مرا به اندیشیدن «به تو» وامی‌دارد، برای من چنان یگانه است که «ها»ی جمع بر نمی‌دارد. به میانجی اندیشه، کسی که به او می‌اندیشیم را حاضر می‌کنیم. وقتی می‌گوییم: «به تو فکر می‌کنم»، فاصله را چنان برمی‌دارم که انگار دارم با تو سخن می‌گویم، بی‌فاصله، رودررو، مثل دیدن که حذف فاصله می‌کند. به تو که می‌اندیشم، انگار تو را می‌بینم. و در این دیدن، که رودرروی بی‌میانجی است، فاصله‌ای که در اندیشه بود را برمی‌دارم، آنچنان که دیگر دیدن تو، فکر توست و نه فکر به تو. به چنین رابطه‌ی بی‌میانجی اگر پیشاپیش «فکر به تو» فکر یگانه‌ای نبود، نمی‌رسیدم.

می‌گویم: «فکر می‌کنم»، اما در واقع، آن‌گونه که رویایی در شعر «از دوست دارم» می‌گوید، چنین فکری، با تو حرف زدن است؛ فکری است که «از فکر عبور در به تنهایی» می‌کنم و وقتی اینچنین فکر می‌کنم با «از تو سخن از به تو» می‌گویم، به این امید که در این گفت‌وگو «بر دیده‌ی تشنه‌ام تو دیدن باشی»، امیدی که در گفتنِ «به تو فکر می‌کنم» برآورده می‌شود. انگار فکر که به تنهایی بسنده نبود، در فکر کردن به تو بی‌درنگ نزدیکی جستن شده باشد، چون چیزی بُنلادی (اساسی) در این «تو»ی یگانه و در این پیوند تکیه هست. تو نیستی، اما در این نبود، روی سخن من با توست. «تو» با همه‌ی یگانگی‌اش اما دوگانه است. چون همزمان با این «تو»، «تو»ی دیگری هست «که پیش تو، پیش از تو بود». پیش از آن‌که به تو بیندیشم، پیوندی پیشینی و تکیه، دوستی یا عشق، می‌بایستی بوده باشد. همین پیوند پیشاپیشی است که پیش از آن‌که بگویم: به تو می‌اندیشم، مرا به فکر تو می‌اندازد. به تو فکر می‌کنم، و هرچند که این فکر به تو، به این دلیل که تویی، دیدن تو باشد، و هرچند که «به» فاصله را در «فکر به تو» برمی‌دارم، ولی باز از آنجا که دارم «فکر می‌کنم» (کوژیتو)، همین فکر کردن، تو را در فاصله‌ی «به» نگه می‌دارد. و چون «سطحِ نهایت» دیدن تو، در «پله‌ی بی‌نهایت» فکر به تو گشوده می‌شود، پس همچنان «نزد تو نزدیک تو دور است». انگار این فاصله را مخاطب در صدای دوست که به او می‌رسد دریافت‌ه باشد که می‌گوید:

تنها با دریچه وقتی می‌افتی از طول

صدات هم از طول

می‌آید *

در سطر «صدای من از کجای هوا می‌افتد» (که از آن سطرهایی است که امضای زبانی رویایی را با خود دارند) می‌توان پژواک و پاسخ این شعر اسلامپور را شنید. اما صدا از نمی‌دانم کجای هوای، وقتی می‌افتد که «نگاه تو، فکر نگاه من باشد». دو پهلویی معنایی افتادن صدا، ابهام آن، همچون افتادن میوه‌ی رسیده، یا همچون از صدا افتادن و خاموش شدن، در ابهام «وقتی نگاه تو، فکر نگاه من باشد» ریشه دارد، چون از پس آن روی می‌دهد. صدای من در سطرهای من، که تو می‌خوانی،

* پرویز اسلامپور، ۱۳۴۹، بدون شماره‌ی صفحه

چون میوه‌ی رسیده، در دستان تو وقتی می‌افتد، که نگاهِ تو همزمان که سطرهای مرا می‌خواند، به نگاه من فکر کند. فکری آنچنان که «به» را بردارد انگار که مرا می‌بیند. پس در حضور تو، صدای من خاموش می‌شود تا در پاسخ به صدای تو برخیزد:

صدایت

سرگردانِ صدام

گلوت خانه‌ی صداها

که می‌پرد با

• صدات.

اما از سوی دیگر صدای من خاموش می‌شود، چون فاصله و جدایی «به» همچنان پا برجاست: نگاهِ تو فکرِ نگاه من است، یعنی نگاهِ تو «اندیشیده»، (cogitatione) «می‌اندیشم» (cogito) من باقی می‌ماند. در «دیدن» است که «به» را برمی‌داریم، اما «به چیزی» یا «به کسی» نگاه می‌کنیم. در «نگاه به» دوباره فاصله را برقرار می‌کنیم و از آنجا می‌آغازیم. چون نگاه خود را، از چیزی که بی‌فاصله می‌دیدیم، برمی‌گیریم و به سوی چیز یا کس دیگر برمی‌گردانیم. و دوباره باز فاصله را در این فکر به نگاه تو، که چون تویی پس نگاه را بی‌فاصله می‌کنی، گفت‌وگوی رودرو می‌کنیم. گفت‌وگوی با تو که خدای نشانه‌های من هستی. مثل همان خدا در اندیشه‌ی دکارت، که هرچند می‌تواند آفریدگار «من» باشد، اما پس از «می‌اندیشم» می‌آید و نه پیش از آن. مثل ما که مخاطب این نامه‌ها نبوده‌ایم، ولی وقتی ظرفیت خطاب می‌گیریم، خدا و خواننده‌ی آنها می‌توانیم باشیم.

* لبریکته‌ها، صفحه‌ی ۵۵



ایستاده از راست: علیمراد فدایی نیا، ناشناس، غزاله علیزاده
نشسته از راست: پرویز اسلامپور، یداله رویایی، بیژن الهی

توضیحات

تاریخ نامه: ۲۷ اسفند ۱۳۴۷

ماکسیم: رستوران معروف و سطح بالایی در پاریس.
دریایی‌ها: شعرهای دریایی (مجموعه شعر)، یداله رویایی، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۴۴.

دلتنگی‌ها: دلتنگی‌ها (مجموعه شعر)، یداله رویایی، انتشارات روزن، ۱۳۴۶.

شاملو: احمد شاملو، شاعر معاصر، ۱۳۷۹-۱۳۰۴.

اخوان: مهدی اخوان ثالث، شاعر معاصر، ۱۳۶۹-۱۳۰۷.

لوور: Louvre موزه‌ی بسیار معروفی در پاریس.

موزه‌ی هنر مدرن: Art Moderne موزه‌ی هنری بسیار معروفی در پاریس.

پارک توپلری: باغی در حد فاصل بنای موزه‌ی لوور و خیابان ریوولی.

موند: سطح و تراز، در اینجا اما به معنای دنیا و جهان.

بوفه: Bernard Buffet (۱۹۲۸-۱۹۹۹) نقاش فرانسوی.

میکل آنجلو: Michelangelo (۱۴۷۵-۱۵۶۴) نقاش و مجسمه‌ساز اهل فلورانس.

جیاکومتی: Alberto Giacometti (۱۹۰۱-۱۹۶۶) نقاش و مجسمه‌ساز سوئیسی.

ایو بونفوا: Yves Bonnefoy (۱۹۲۳) شاعر معاصر فرانسوی.

روزن: انتشاراتی در تهران که با همت و سرمایه‌ی یداله رویایی، ابراهیم گلستان و محمود زند (مدیر بیمه‌ی زند) تأسیس شده بود. در متن منظور فصل‌نامه‌ی روزن است؛ دفتری در شعر و نقاشی. نشریه‌ی انتشارات روزن، که تربیون اولین شعرهای شاعران حجم‌گرا در سال‌های ۴۶ و ۴۷ و ۴۸ بود.

فریدون رهنما: (۱۳۵۴-۱۳۰۹) شاعر و سینماگر ایرانی ساکن پاریس. هنگامی که به ایران آمد با دانش و وسعتش از شعر خارجی تأثیر زیادی بر شاعران آن روزگار ایران از جمله احمد شاملو گذاشت و به تأسی او، نام فریدون رهنما به صورت امتیازی از بیوگرافی شاعران سردرآورد. رهنما، مدرس مدرسه‌ی عالی سینما و تلویزیون بود. تنها و فروتن و کم‌حرف بود. خالق فیلم‌های سیاوش در تخت جمشید و پسر ایران از مادرش بی‌خبر است. او صاحب دو مجموعه‌ی شعر به زبان فرانسه و به نام‌های "آوازه‌های رهایی" و "سروده‌های قدیمی" است.

علیمراد: علیمراد فدایی‌نیا (۱۳۲۵)، داستان‌نویس مقیم آمریکا، از امضاکنندگان مانیفست شعر حجم.

بهرام اردبیلی: (۱۳۸۴-۱۳۲۱)، شاعر و از امضاکنندگان مانیفست شعر حجم.

بیژن الهی: (۱۳۸۹-۱۳۲۴)، مترجم، شاعر و نویسنده. از همراهان و یاران حجم که با اصل اخذ امضا ذیل مانیفست موافق نبود.

هوشنگ چالنگی: (۱۳۲۰). شاعر و از گروه شاعران حجم و شعر دیگر.

فرانک: فرانک هشترودی دختر دکتر محسن هشترودی شاعر و ریاضی‌دان معروف. خانم حنا: شهین حنا (۱۳۷۶-۱۳۲۲) روزنامه‌نگار و مسئول ادبی مجله اطلاعات. شعرها و ترجمه‌هاشان: در مورد مجموعه‌ی دوزبانه‌ای‌ست که در آن زمان مهیا شده بوده اما با خودکشی فرانک هشترودی منتشر نمی‌شود. اخیراً لیلی اسلامپور، دختر پرویز، به رویایی خبر داده که در میان دست‌نویس‌های پدرش این دفتر را یافته است. بر همین اساس به نظر می‌رسد این نامه مربوط به سال ۱۳۵۰ باشد.

تاریخ یادداشت: ۱۳۵۰

تاریخ یادداشت: ۱۳۵۰

نوری: نورالدین شفیعی، نمایشنامه‌نویس و از امضاکنندگان مانیفست شعر حجم. کتاب‌ها: احتمالاً اشاره‌ای دارد به شماره‌ی ۲ دفتر "شعر دیگر". مجله‌ی شعری که ۲ شماره منتشر شد و در آن می‌توان اشعاری متفاوت از شاعران جوان آن روزگار را دید. چندن از این شاعران به جنبش حجم پیوستند.

تاریخ نامه: خرداد ۱۳۵۰، یورک، انگلستان

شاعران خوب و غمگین: ظاهراً اشاره‌ای‌ست به "گزارشی از فستیوال شعر یوگسلاوی" به قلم یداله رویایی. این گزارش در کتاب "هلاک عقل به وقت اندیشیدن" چاپ شده است.

جشن هنر: جشن هنر شیراز در سال ۱۳۵۰. در آن سال یداله رویایی مسئول بخش شعر بود و از ایو بونفوا، برنار نوئل (Bernard Noël-1930)، ژاک دوپن (Jacques Dupin-1927-2012) هرسه فرانسوی و جان اشبری (John Ashbery-1927) آمریکایی دعوت کرده بود. فقط نوئل و اشبری می‌آیند و آن دو دیگر به نشانه‌ی اعتراض به وجود زندانی سیاسی در ایران نوشتند که نمی‌آیند. سیمین: سیمین، همسر پرویز اسلامپور که در ایران زندگی می‌کرد. فرانکلین: مؤسسه‌ی انتشاراتی فرانکلین.

حسین: حسین رویایی برادر یداله رویایی که در پاریس دانشجوی راه و ساختمان بود و بعدها وقتی در دهه‌ی هفتاد شمسی در ایران جاده‌ای برای تهران- شیراز می‌ساخت در یک سانحه‌ی رانندگی جان باخت.

تاریخ نامه: ۳ آبان ۱۳۵۰. پاریس

ناتور: nature, به معنای طبیعت.

پریود: دوره.

نمک و حرکت ورید: نام یکی از مجموعه شعرهای پرویز اسلامپور.

میستر: mystère, به معنای راز.

مستیک: Mystique, به معنای عرفان و عرفانی.

وقتی که به بوسه‌های ما نما می‌بخشد: از ابتدای دلتنگی ۱۶ با کمی تغییر؛ «در گفتگوی ما

/ فتنجان تو کوهستانی ست / وقتی که به بوسه‌های تو نما می‌بخشد / وقتی که بوسه‌های

ما نما می‌گیرند...»

مانیفست: منظور مانیفست شعر حجم است که با نام فرانسه‌ی اسپاسمانتالیسم

(espacementalisme, حجم‌گرایی) در همان سال چاپ شد.

essai: جستار

édition originale: منظور چاپ اول یک کتاب است که ناشر به طرزی ویژه چاپ

می‌کند: کاغذ لوکس و جلد لوکس با تیراژ محدود که هر نسخه شماره‌ای دارد با امضای مؤلف

و گاه همراه اثری از یک نقاش.

سهراب سپهری: (۱۳۵۹-۱۳۰۷) شاعر و نقاش معاصر.

conception: مفهوم، دریافت، بینش.

گلستان: ابراهیم گلستان (۱۳۰۳) داستان‌نویس و فیلم‌ساز معاصر.

Médiocrité: میان‌مایگی، ابتدال.

حسین: حسین رؤیایی.

غزاله: غزاله علیزاده (۱۳۷۵-۱۳۲۷) رمان‌نویس ایرانی و همسر اول بیژن الهی.

آزادی‌ور: هوشنگ آزادی‌ور (۱۳۲۱) شاعر، نمایش‌نامه‌نویس و فیلم‌ساز. از

امضاکنندگان مانیفست شعر حجم.

charme: جذابیت، دلفریبی.

ساد: Marquis de Sade (۱۷۴۰-۱۸۱۴) نویسنده و فیلسوف فرانسوی. فروید از

نام او برای نامیدن بیماری روانی دیگرآزاری (سادیزم) استفاده کرد.

Moraliste: اخلاق‌گرا، آن‌که به اخلاق پایبند است و درس و سرمشق و اخلاقی

می‌دهد.

پیمو: Pimo, نام سگ رؤیایی؛ «سگ قوی‌هیكل زیبایی بود (برژوی آلمان). قباد شیوا

(گرافیس) آلبومی از عکس‌های کودکی پیمو دارد».

مون پاراناس: نام محله‌ای در پاریس که علاوه بر شهرت و جذبه‌ی هنرمندانه و شاعرانه، گورستان بسیار مشهوری نیز دارد.

irr  el: امر ناواقع

le plus aim  : محبوب‌ترین

دانوب: رودی بسیار طولانی در اروپا که از آلمان سرچشمه می‌گیرد و در رومانی به دریای سیاه می‌ریزد.

loge: جایگاه

سیروس طاهباز: (۱۳۷۷-۱۳۱۸) نویسنده و محقق. به واسطه‌ی وصی نیما یوشیج، جلال آل احمد، در جمع‌آوری و انتشار آثار نیما دخالت بسیار کرد.

نیما: نیما یوشیج (۱۳۳۸-۱۲۷۴) پدر شعر نو فارسی.

خویی: اسماعیل خویی (۱۳۱۷) شاعر معاصر.

براهنی: رضا براهنی (۱۳۱۴) منتقد، نویسنده و شاعر معاصر.

۱۰ دسامبر: مطابق ۱۹ آذر

تاریخ نامه: سوم آذر ۱۳۵۰

شارژ و دشارژ: پر و خالی شدن.

l'ombre du lumi  re: سایه‌ی نور که صحیح آن اینطور نوشته می‌شود:

l'ombredela lumi  re

ANTELLEGENCE: منظور اسلام‌پور Intelligence بوده به معنی هوش.

INDIVIDUEL: فردی، شخصی. صفت است. به نظر می‌رسد منظور اسلام‌پور

Individu بوده باشد به معنی فرد.

CREATION: منظورش Cr  ation است به معنای آفرینش، خلق.

استرکتور: structure به معنای ساختار.

BOHEME: گونه‌ای زیست است در بی‌آلایشی و بی‌خانمانی و کولی‌وار.

DESTIN: سرنوشت.

ANTI PLACEMENT: یکی از معنی‌های Placement چیزی را در جایی گذاشتن

است. با آنتی که اولش گذاشته، حتماً خواسته ضدش را بگوید، یعنی ضد جای‌گذاری ثابت.

تاریخ نامه: ۹ دی ۱۳۵۰

دانیل: هم‌خانه‌ی پرویز اسلام‌پور

اول دسامبر: با توجه به تاریخ نامه ظاهراً اشتباه کرده. شاید منظورش اول ژانویه بوده است.
 آقای خویی: اسماعیل خویی (۱۳۱۷) شاعر معاصر.
 شعر سیاه: ظاهراً منظور شعرهای غیرمتمهد است.
 وُسن: بیشه‌ی بزرگی در شرق پاریس

تاریخ نامه: اول خرداد ۱۳۵۱

۱۰

بهر که شعر مرا هم از دور بخوانند: اشاره‌ای است به جمله‌ای که بیژن الهی در قهر و جدال به پرویز اسلامپور به هنگام جدایی می‌گوید: «از این پس شعرهای تو را از دور می‌خوانم».
 دکتر بوشهری: احتمالاً همسر اشرف پهلوی و از مسئولان دربار که رئیس جشن هنر شیراز بود.
 فرانچ: franche به معنای رک و راست، ندار، صادق.
 مارگرت: هم‌خانه‌ی پرویز اسلامپور.
 مظفر: مظفر رویایی برادر یداله رویایی.

۱۱

تاریخ نامه: ۲۵ خرداد ۱۳۵۱

PONT DE BIR-HAKIM: نام پلی‌ست در پاریس. (بیر) حکیم خود به معنای چاه حکمت است.
 حسین و لیلی: فرزندان پرویز اسلامپور.

۱۲

تاریخ نامه: ۱۴ تیر ۱۳۵۱

گفت‌وگوی "در بیان گشت‌های غریب یداله رویایی" در سال ۵۱ منتشر شده و در کتاب "از سکوی سرخ" هم با همین عنوان آمده است..

۱۳

تاریخ نامه: ۲۷ تیر ۱۳۵۱

... که شعر مرا از دور می‌خوانند: رک توضیحات نامه‌ی ۱۱.
 Je me suis jamais seul avec ma solitude: درستش این است؛
 Je ne suis jamais seul avec ma solitude به معنای "من هیچ‌گاه با تنهایی‌ام تنها نیستم".

۱۴

۱۵

en attendant: فعلاً، عجلتاً.

دکتر میثمی: جراح و شاعر. از دوستان پرویز اسلامپور.

۱۶

ترجمه:

سلام رویایی!

به سمفونی چهار مالر گوش می‌کنم و دست مهدی را برای همیشه در دست می‌گیرم دلم می‌خواهد تو را ببینم و برایت از عشقم به زندگی به مهدی و به دریا بگویم. خیلی می‌بوسمت و در خانه «Carpe Diem» منتظرت هستم و از امروز زیباترین لحظه‌های زندگی را خواهم داشت.

آن بلاتش

تاریخ نامه: ۱۰ مرداد ۱۳۵۱

۱۷

تاریخ نامه: ۱۴ مرداد ۱۳۵۱

آقا را هم داشته باش که تک زبونی خوبی حرف می‌زند: اشاره به لطیفه‌هایی است که رویایی با دوستان دیگرش می‌ساخته و شخصیت اصلی آنها اصغرآقااست. در یکی از این لطیفه‌ها وقتی اصغرآقا از زندان آزاد می‌شود و دوستانش را می‌بیند، می‌گوید: "سفارش کردم تو زندون جامو جمع نکن، آخه یه اکبرآقایی بود که تک زبونی مامانی حرف می‌زد".

۱۸

براساس محتوی نامه در تاریخ تقریبی قرار داده شده‌است.

۱۹

چهاردهی ژوئن: ۲۴ دی

مارگرت: هم‌خانه‌ای پرویز اسلامپور

۲۰

تاریخ نامه: آبان ۱۳۵۱

از پاریس

۲۱

تاریخ نامه: ۶ اسفند ۱۳۵۱، لندن

ترجمه:

مهدی بیمار است و خسته و من به جای او می‌نویسم. مارگرت. آنچه هستم مهم است زیرا زمان حال در حال به گذشته می‌پیوندد و من قربانی چگونه آینده‌ای می‌توانم باشم؟ در آن زمان/گذشته حرف‌های مارگرت دیوانه‌ام می‌کنند.

راژت را به من بگو، ای واژه‌ی زیبا- و چون این جمله به گذشته نظر دارد بنابراین ترجیح می‌دهم که قربانی سنت زبان فارسی باشم تا قهرمان شعر نوآش. حالا که هنرمندان بین‌المللی فکر می‌کنند که مشکل هنر «زمان حال» است؛ من همچنان به پرسش ابدی خود فکر می‌کنم.

(نفهمیدم پس تصحیحش کردم)

آیا تراودی امکان وجود نیافت مگر وقتی که ما کلمه نخست را گم کردیم؟ و کلمه گم شد وقتی که ما به آن معنایی دادیم. آنان کلمه را در شعر کشتند چنان که صدا را در موسیقی.

✽

دیگر این که خوشحالم وقتی تو را این قدر، این قدر با نشاط و خوشبخت می‌یابم همیشه، امروز اینجا، فردا جای دیگر.

تاریخ نامه: خرداد ۱۳۵۲

۲۲

دوستی از دوستان قدیم من که شعرهام را از دور می‌خواند: به یادداشت‌های نامهی ۱۱ رجوع شود.

برنامه‌ی "جنگ چهارشنبه شب": نام یک مجله‌ی رادیویی دو ساعت و نیمه به سردبیری بداله رؤیایی (چهارشنبه‌ها از ساعت ۲۰ تا ۲۲:۳۰)

۲۳

۲۶ و ۲۸ اوت: ۴ و ۶ شهریور

تاریخ نامه: ۳۰ مرداد ۱۳۵۲

تاریخ نامه: ۸ آبان ۱۳۵۲

۲۴

شعر و من: متأسفانه رؤیایی این مقاله را به یاد نمی‌آورد.

دکتر عنایت نگین: منظور دکتر محمود عنایت (۱۳۹۱-۱۳۱۱) است، فعال سیاسی و روزنامه‌نگار. زمانی سردبیر نشریه‌های ایران‌آباد و فردوسی بود تا این‌که صاحب امتیازی نشریه‌ی نگین شد.

چون قلم نوکش پهن شده؛ اشاره‌ای است به خوشنویسی پرویز اسلامپور.
آن: Anne Veil همسر پرویز اسلامپور؛ «زن با فرهنگی بود از سلاله‌ی سیمون وی،
پزشکیار بود و به بیماری سرطان مرد».

بیستم دسامبر: ۲۹ آذر

چی درکفش من مسلمان می‌گذارد؛ اشاره به باوری عامیانه؛ بابانوئل در عید نوئل
(کریسمس) کادو در کفش بچه‌ها می‌گذارد.
اشاره به رمان و تئاتر پوچی و نویسندگان آنها در واقع اشاره به رمزهای خاص بین
رویایی و اسلامپور است.
حسین مختاری: متأسفانه رویایی او را به یاد نمی‌آورد.

سارا: سارا رویایی فرزند دوم یداله رویایی

تاریخ نامه: ۱۸ دی ۱۳۵۲
یداله‌های رویایی من: اشاره‌ای است به مجموعه شعری با عنوان «یداله‌های رویایی»
مشمول بر حدود پنجاه شعر که نزد اسلامپور ماند و الان معلوم نیست کجاست.
سفید: نام گریه‌ی پرویز اسلامپور و همسرش که البته یک‌دست سفید بود.

cochonnerie: کثافت‌کاری، خرابکاری و گند زدن.
۵۶ کوچه فونداری: نشانی منزل پرویز اسلامپور در منطقه‌ی ۱۵ پاریس.
déjeuner: پیش از این، از حالا به بعد.
En attendant je t'aime: در انتظار، دوستت دارم.

ترجمه:

دوستم رویایی

نه ما تو را فراموش نکرده‌ایم، بلکه ما به تو فکر می‌کنیم و اغلب شب‌ها تو در بحث‌های
ما حضور داری. من و مهدی اغلب از این‌که یادمان می‌آید تو تهرانی و نمی‌توانیم بیاییم
تا حالت را بگیریم دلمان تنگ می‌شود...
بازگشت ما خیلی حماسی بود و در خور یک رمان پرماجرا. مهدی وضعیت خوبی
نداشت من هم همین‌طور البته اما بالاخره رسیدیم...

زندگی اینجا در پاریس زیباست و آرام، آرامش بخش است. نیما دوست داشتی ست و خیلی خوب خودش را تطبیق داده است.

خودت می دانی که کلمه های مناسب برای تشکر کردن اغلب نارسا هستند، اما هرگز پذیرایی و مهربانی تو و مادلن و پسرت را فراموش نمی کنم.

متأسفانه خیلی کوتاه بود... اگر خدا بخواهد اوایل اوت با یک پژو ۳۰۴ سال ۷۳ تقریباً نو به تهران برمی گردیم. اگر مایل باشی؟ دوست دارم بروم شیراز دوست دارم زیبایی کشوری را ببینم که این همه به خودم نزدیک حس می کنم. دوست دارم تو و مهدی را مثل زندانی ها در آشپزخانه حبس کنم، دوست دارم بچه ی جدیدت را ببینم و به خصوص می خواهم بفهمم در مورد آن چیزهایی که آن همه در موردشان حرف زده ایم چه تصمیم هایی می گیری.

خانه ای که خیرش را داده بودم دیگر خالی نیست. اما می دانم که پیدا کردن چنین جایی آسان است.

خب رویایی، من برایت می نویسم چون مهدی از شدت ناراحتی شهید شده! نه شوخی می کنم، دندان درد وحشتناکی دارد و باید یک دوره درمان طولانی و دردناک را دنبال کند.

پسرت را بغل کن و از طرف ما ببوسش. به مادلن بگو که پاریس انتظارش را می کشد. به تهران بگو که ما انتظارت را می کشیم.

رویایی دوست منی، می بوسمت

مادلن جان، من روی تو به عنوان همسر شاعر حساب می کنم چون ضرورت این را که باید به رویایی کمک کنیم تا انتخاب کند تا تصمیم نسبتاً سختی بگیرد.

می بوسمت

آن وی (زن اسلام پور)

پشت پاکت

پژوی ۳۰۴ نیست، ۵۰۴ است

بوس.

تاریخ نامه: ۳ شهریور ۱۳۵۳

کامران دیبا: معمار و نقاش معاصر متولد ۱۳۱۵. طراحی و اجرای موزه ی هنرهای معاصر، فرهنگسرای نیاوران و پارک شفق (یوسف آباد) از کارهای اوست. رویایی می گوید: «برای "دیوار شعر" موزه ی هنرهای معاصر لبریکته ی "در چشمی باز / چشم دیگر باز می روید" را می خواست دادم که سخت استقبال کرد. دیوارش در موزه هست.»

همام: همام رؤیایی فرزند اول یداله رؤیایی.
 بانال: banal به معنای پیش پا افتاده، متداول، مبتذل.

ترجمه:

آنی عزیز

به این سکوت که فکر می‌کنم به هیچ‌وجه از خودم شرمنده نمی‌شوم. همیشه دشمنان کوچک و بزرگ در اطرافم چنان جو دردناکی می‌سازند که من به زحمت کارهای روزانه‌ام را به انجام می‌رسانم. پس چنین شرایطی و تبیلی ذاتی من در نوشتن، مرا در ترس مقدسی از هنر مکاتبه قرار می‌دهند. پس فکر نکنید که بی‌معرفتم و مرا ببخشید (هر دو شما) از این که تا کنون پاسخ نداده‌ام. نسبت به مهدی خیلی ناراحت نیستم اما نسبت به تو امیدوارم که به هنگام دیدارمان در پاریس لبخندت را از من دریغ نکنی. مطمئن باش که فراموش نکرده‌ام و به دوستی‌مان می‌بالم و به محض این که حس کنم احساسات دوستانه یا عاشقانه‌ای در من نسبت به کسی برانگیخته شده دوست دارم همه‌ی آن را به پلاک ۵۶ خیابان فونداری بفرستم.

دو بوسه و نصفی برایت می‌فرستم که بین خودت و مهدی و سفیدی قسمت کنی. حواست باشد که عادلانه تقسیمشان کنی.

چه وقت؟

رویا

روی کارت پستال با تصویری از یک گربه
 تماشا: منظور نشریه‌ی تماشا است که از سوی رادیو و تلویزیون ملی ایران منتشر می‌شد. امروز این نشریه با نام سروش منتشر می‌شود.
 ریتسوس: منظور یانیس ریتسوس (Yannis Ritsos 1909-1990) شاعر نامی یونان است.

فیروز ناچی: از گروه شاعران مانیفست شعر حجم که بخش شعر مجله‌ی تماشا را مدتی با همکاری بیژن الهی و شاعران گروه جمع‌آوری می‌کرد.
 دکتر موسوی: ناشناس

تاریخ نامه: ۲۰ بهمن ۱۳۵۶

- ۲۵ تاریخ نامه: ۲۳ بهمن ۱۳۵۶
 banalité به معنای پیش‌افتادگی، معمولی، دم‌دستی، و حتی ابتدال.
- ۳۶ ۲۸ می ۸۴: ۷ خرداد ۱۳۶۳
- ۳۷ چهاردهم سپتامبر ۱۹۹۴: ۲۳ شهریور ۱۳۷۳
 هفت سطر اول به خط یداله رویایی ست و ۲ سطر پایانی به خط پرویز اسلامپور. در یک سطر مانده به آخر، "پریان" ابتدا پری بوده که رویایی تغییرش داده. همین‌طور است در سطر آخر که رویایی "گوشه‌ی هر باغ را" به "گوشه‌ی باغی" تغییر داده.
- ۳۸ سپتامبر ۱۹۹۴: شهریور ۱۳۷۳
 دو سطر اول به خط اسلامپور و هفت سطر بعدی به خط رویایی‌ست.
- ۳۹ تاریخ یادداشت: پاییز ۱۳۷۴
- ۴۰ یادداشتی مربوط به سال‌های ۸۰ میلادی (دهه‌ی ۶۰ خورشیدی)
- ۴۰ - ۴۹ یادداشت‌ها و نامه‌هایی هستند که تاریخ ندارند و با نشانه‌های اندکشان نمی‌شد در محل مناسبی قرارشان داد بی‌آنکه روال نامه‌ها را مخدوش کنند. هرچند از ظاهر نامه‌های ۴۵ تا ۴۹ به نظر می‌رسد مربوط به سالهای ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۳ باشند.
- ۵۰ Environville: آنورون ویل نام دهی ست در نورماندی.
 استاسیون: ایستگاه
 آفیشه: اعلام کردن
 کاترین: همسر رویایی
 دانژه پولیک: خطر عمومی
 غزاله: غزاله عزیزاده داستان‌نویس و همسر سابق بیژن الهی که در ۲۱ اردیبهشت ۱۳۷۵ خود را در ۴۸ سالگی از درختی در جواهرده آویخت.
 اونیور: جهان
 کونسپسیون: مفهوم



تاریخ نامه: ۱۹ دی ۱۳۶۲
به خسرو اسلام پور، برادر کوچک پرویز اسلام پور
Dôme: نام کافه‌ای مشهور در پاریس، مونپارناس.



با ای خودم بدانه رویایی م...

مهرماه
۱۳۸۷

غیبت، سکوت نیست.

تابوتی که نام مهدی اسلامپور برخورد داشت، و روز بیستم بهمن درگورستان «پرلاشیز» بدرقه می شد، خاکستر پرویز را با خود می برد. مُشتی خاکستر. نام او در تهران پرویز و در پاریس مهدی بود. در کورهِی آدم سوزی گورستان اما، آنچه در آتش بود کالبدِ مهدی بود، و در کالبدِ مهدی آدمِ پرویز می سوخت. من زیر ضربتِ مرگ بودم. تنها می توانستم خاکسترِ مهدی را در توزقِ هفتادسنگ قبر بدرقه کنم:

هنوز نمی دانم از کجا
می-آیم.

پرنده ای سر دربال، نشسته بر صفحه ی ساعت، بر بالای سنگ پتراشند.
و در پائین، طرحی برای منظری از آن که منتظر خویش است. با صدای
مهدی که در خطاب به خود گفت: ای غین، ای سین، ای همیشه همین!

آثار تزئینی: شن، قطب نما، غیبت، و سکوت

کتاب را بستم، گفتم ای غین، ای سین، ای همیشه همین، و تکه ابر سریع و سپیدی
در آسمان گذشت. از شانه ی من پریده بود، از شانه ی من تا لانه ی او: لغت.
از لغت هم گذشت. درگذشت.

به دوستی پرنده ها می مانست. پرید. و عمرش را در سرزمینی بی عمر جا گذاشت.
که در قبیله ی لغت، آنچه بر کلمه می گذرد بر همه می گذرد:

شاعری اینجا می میرد،
ما آنجا تنها می مانیم.

یداله رویایی
(در مرگ پرویز اسلامپور)

نمایه موضوعی

تکامل..... ۱۵	[۲]
تکرار..... ۱۶	آزار..... ۸۰، ۷۸، ۷۴، ۶۴، ۳۴
تکنیک..... ۱۵	آزاده..... ۱۵۵، ۱۳۳، ۱۳۰، ۱۰۲، ۹۷، ۹۱، ۸۸، ۸۳، ۸۱
تاثیر..... ۱۸۱، ۱۱۹، ۸	
[ج]	[۱]
جادو..... ۱۵۱، ۱۲۳، ۱۱۵، ۹۲، ۸۱، ۶۳، ۵۰، ۱۵	ابتذال..... ۱۸۴، ۱۷۶، ۴۲، ۴۱
جشن هنر..... ۱۷۸، ۱۷۵، ۹۱، ۳۱	ابدایی-ابدیت..... ۱۸۰، ۱۵۱، ۶۵، ۴۹، ۴۵، ۴۱، ۸
[ح]	اتفاق..... ۱۶۶، ۱۲۹، ۱۱۲، ۵۴، ۴۷، ۴۵، ۴۴
حادثه..... ۹۸، ۴۷، ۴۴، ۳۷، ۱۵	احساس-احساسات..... ۳۵، ۳۱
حجم..... ۲۶، ۱۵، ۱۰	اخلاق..... ۱۸۳، ۱۳۱، ۱۰۰، ۹۴، ۸۹، ۶۵، ۶۴، ۶۳، ۵۱، ۵۰
..... ۱۴۴، ۱۰۰، ۷۷، ۵۲، ۵۱، ۴۹، ۴۶	اسپاسمان..... ۱۷۶، ۱۱۸، ۹۹، ۷۸، ۶۱، ۵۲، ۴۶، ۴۴، ۴۳
..... ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۵۷، ۱۴۸	اسپاسمانتالیسم..... ۴۱
حجم گرا-حجم گرایی..... ۱۷۶، ۱۷۴، ۱۶۶، ۴۱، ۱۵	استرکتور..... ۱۷۶، ۴۳
حسن..... ۳۴، ۲۱	اسرار..... ۱۷۷، ۵۰
..... ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۵۰، ۵۳، ۶۲، ۶۵، ۷۵	اصالت..... ۱۵۱، ۱۵
..... ۱۸۳، ۱۸۲، ۹۷، ۸۶، ۸۳، ۷۸، ۷۶	افسانه..... ۹
حضور..... ۷۶، ۶۴، ۵۸، ۴۸، ۹	اگرستانسیالیسم..... ۱۱۷، ۶۳
..... ۱۷۱، ۱۶۸، ۱۵۷، ۱۴۰، ۱۱۶، ۱۰۶، ۹۲، ۷۹	اهریمن..... ۴۷
حقیقت..... ۶۸، ۶۴، ۵۳، ۴۱، ۲۶، ۱۷	ایثار..... ۱۲۵
..... ۱۶۹، ۱۱۸، ۱۱۷، ۱۱۶، ۱۱۳، ۱۰۶، ۱۰۳، ۸۸	
حکمت..... ۱۱۸، ۱۰۵، ۷۵، ۶۳	
[خ]	[ب]
خلق..... ۱۷۷، ۱۵۷، ۱۵۲، ۱۳۵، ۱۲۵، ۱۱۲، ۴۷، ۴۴	بوهمی..... ۱۷۷، ۵۲
خوانش..... ۱۶۷، ۱۶۶، ۸، ۷	بیانیه..... ۱۵، ۱۱، ۹
خودشیفتگی..... ۱۳۲	
خودآزاری..... ۶۴	[ت]
[د]	تاریخ..... ۱۱، ۱۰، ۹
دادانیست..... ۲۶	تحقیر..... ۱۵۷، ۱۱۲، ۷۹
دانش..... ۱۲۳، ۶۸، ۶۵، ۶۴، ۵۱	تراژدی- تراژیک..... ۱۸۰، ۹۱، ۵۳، ۵۰
[ر]	ترس..... ۴۶، ۴۵، ۴۳، ۴۱، ۴۰، ۳۱، ۲۱، ۸
راز (مستر)..... ۱۸۰، ۱۷۶، ۱۱۵، ۷۷، ۶۸، ۴۲، ۳۵	 ۸۲، ۸۱، ۷۹، ۷۶، ۷۱، ۶۵، ۶۳، ۵۶، ۵۱، ۵۰، ۴۹
رمان..... ۱۸۱، ۱۸۰، ۱۱۹، ۹، ۸	 ۱۸۳، ۱۵۲، ۱۴۹، ۱۳۳، ۱۲۵، ۱۲۰، ۱۱۶، ۸۶
رمانتیک..... ۹۱، ۵۰، ۳۰	تصویر..... ۱۶، ۱۵
	 ۱۲۹، ۱۱۷، ۱۰۵، ۱۰۰، ۹۹، ۷۶، ۳۴، ۱۷
	تعهد..... ۱۷۸، ۱۱۹، ۱۱۸، ۱۱۰، ۱۶
	تقلید..... ۱۶۱، ۴۱

عامه‌پسند ۶۴	ریتم ۳۷، ۸
عذاب ۱۱۲	
علت غایی ۱۶۶، ۹	[ز]
	زاهدانه ۴۳، ۱۶
[غ]	زبان ۱۵، ۹، ۷
غیبت ۱۸۷، ۱۶۸، ۷۶، ۵۸	 ۱۰۵، ۱۰۳، ۸۹، ۸۴، ۷۶، ۷۵، ۴۸، ۳۵
	 ۱۸۰، ۱۷۰، ۱۶۷، ۱۶۶، ۱۵۲، ۱۳۵
[ف]	زهد ۱۰۲، ۴۳
فاجعه ۴۷، ۴۶	زیبایی ۳۵
فاصله ۷۹، ۸	 ۱۶۱، ۱۱۷، ۱۰۷، ۱۰۳، ۱۰۲، ۸۸، ۸۳، ۳۷
..... ۱۷۱، ۱۷۰، ۱۶۹، ۱۰۷، ۹۹، ۸۰	
فرشته ۴۶، ۴۵	[و]
..... ۱۵۱، ۱۰۳، ۹۷، ۸۱، ۷۸، ۷۵، ۵۵، ۵۳، ۴۷	وُائر ۸
فرم ۵۲، ۵۰، ۴۸، ۳۵، ۱۶	زورنالیسم ۴۰
فستیوال ۱۷۵، ۵۴، ۳۲، ۲۴	
[ک]	[س]
کشف ۴۱، ۳۷، ۳۰، ۱۵، ۸	سایه ۶۲، ۵۰
..... ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۵۱، ۱۳۵، ۱۳۲، ۱۱۳، ۶۸، ۴۲	 ۱۷۷، ۱۵۳، ۱۰۲، ۹۵، ۹۲، ۸۴، ۸۳، ۸۲، ۸۰، ۷۹
کلاسیک ۱۱۷	سبک ۸، ۷
کلمه ۵۶، ۱۵	سرنوشت ۷۶، ۵۲
..... ۱۱۷، ۱۰۲، ۹۷، ۹۱، ۸۹، ۸۱، ۷۸، ۵۸	 ۱۷۷، ۱۵۴، ۱۴۴، ۱۰۹، ۸۹، ۸۲، ۸۰
..... ۱۸۷، ۱۸۲، ۱۸۰، ۱۴۹، ۱۳۶، ۱۳۳، ۱۲۴	سورنالیست ۲۶
[ل]	[ش]
لحن ۱۶۸، ۹، ۸	شاعرانه ۱۷۷، ۱۶۷، ۹
لفت ۱۸۷، ۱۶۱، ۱۵۶، ۱۲۵، ۱۲۴	شعرحجم ۱۷، ۱۵، ۱۳، ۱۱، ۹
	 ۱۸۳، ۱۷۶، ۱۷۴، ۱۶۶، ۱۱۳، ۶۱، ۵۴، ۴۱، ۲۶
[م]	[ط]
مارکسیست ۴۵	طبیعت ۴۸، ۳۰، ۱۶
مازوخیسم ۶۴	 ۱۷۶، ۱۴۹، ۱۳۵، ۹۹، ۷۷، ۷۶، ۶۸، ۶۱، ۵۰
مانیفست ۴۲، ۴۱، ۴۰، ۳۷، ۹	طنز ۱۰
..... ۱۸۳، ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۵۷، ۱۴۴، ۱۲۰، ۵۱	
ماوراء ۱۱۲، ۶۱، ۴۹، ۴۶، ۳۵	[ظ]
متافیزیک ۳۴	ظالم ۳۰
مراقبت ۱۶۹، ۱۱۸، ۱۵	 ۱۵۵، ۱۵۳، ۱۰۱، ۱۰۰، ۸۰، ۷۹، ۷۸، ۷۵، ۶۵
معماری ۱۵۲، ۱۲۴، ۲۴، ۱۵	ظالمانه ۹۵، ۷۸
مکتب	ظلم ۱۵۲، ۸۰
ملامت ۷۹، ۴۳	
منتقد ۱۷۷، ۴۹، ۱۶، ۱۳	[ع]
مورالیست ۱۷۶، ۴۴	عارفانه (مستیکی) ۱۷۶، ۳۷، ۹
موسیقی ۱۸۰، ۷۹، ۷۱، ۵۴	عاریه ۱۳۰، ۴۱، ۱۶

میل ۱۶۵، ۱۶

_____ [ن]

نارسیسم ۱۳۳

نثر ۱۶۷، ۱۵۷، ۸

نویسش ۱۶۶، ۹، ۸، ۷

_____ [و]

واقعیت ... ۱۶۹، ۱۶۶، ۱۱۷، ۱۱۳، ۶۸، ۴۶، ۱۵

_____ [هـ]

هنر ۴۱، ۴۰، ۲۴، ۹، ۷

۱۸۳، ۱۸۰، ۱۶۷، ۱۵۷، ۱۵۲، ۱۳۲، ۴۸، ۴۲

نمایه اسامی و مکان‌ها

- [ت] بوغوا، ایو ۱۷۵، ۱۷۴، ۲۴
- [پ] پارک تویتری (موزه) ۱۷۴، ۲۴
- پاریس ۲۲، ۲۱، ۱۴
- ۲۴، ۳۰ تا ۳۵، ۳۲، ۴۰، ۴۲، ۴۶، ۵۰، ۵۲ تا ۵۴، ۶۲، ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۷۱، ۸۵، ۸۶، ۸۹، ۹۰، ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۹، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳ تا ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۷۴ تا ۱۷۹، ۱۸۱ تا ۱۸۳، ۱۸۵
- پرلاش ۱۸۷
- پوروالی ۱۱۹
- پیو ۱۷۶، ۹۱، ۵۸، ۴۵
- [ت] ترکیه ۸۲، ۶۲، ۵۰، ۴۶، ۴۲، ۳۵
- تریست ۳۰
- تهران ۲۴، ۳۱، ۳۲
- ۳۷، ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۶۳، ۷۱، ۸۶، ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۵۸، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۷
- [ج] جیاکومتی، آلبرتو ۱۷۴، ۲۴
- [چ] چالنگی، هوشنگ ۱۷۴، ۴۲، ۲۶، ۲۵
- چویک، صادق ۱۴
- [ح] حنانه، شهین ۱۷۵، ۹۱، ۲۷
- [خ] خراسان ۱۵۷، ۴۸
- خویی، اسماعیل ۱۷۸، ۱۷۷، ۵۴، ۴۸
- [د] آتش، منوچهر ۱۴
- آزادی‌ور، هوشنگ ۱۷۶، ۴۲
- آل احمد، جلال ۱۷۷، ۱۴
- [ز] اخوان ثالث، مهدی ۱۷۴، ۲۲، ۱۴
- ادینورگ ۹۰
- اردبیلی، بهرام ۱۷۴، ۲۵
- استانبول ۳۱
- استراسبورگ ۶۳
- اسکاتلند ۹۰، ۸۶، ۸۰، ۳۱
- اسلامپور، آن (پلاتش) ۱۲۶، ۱۰۹
- ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۶۲، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۳
- اسلامپور، حسین ۱۷۸، ۷۴، ۶۴
- اسلامپور، خسرو ۱۸۵، ۱۶۱، ۱۱
- اسلامپور، سیمین ۳۱
- ۳۲، ۵۶، ۵۹، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۷۱، ۷۴، ۷۶
- ۸۶، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۱۱۹، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۷۵
- اسلامپور، لیلی ۱۷۸، ۱۷۵، ۷۴، ۶۴
- اسلامپور، مارگرت ۶۱
- ۶۸، ۸۶، ۹۰، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰
- اشبری، جان ۱۷۵
- الهی، بیژن ۶۰، ۴۲، ۴۰، ۳۷، ۲۶، ۲۵
- ۱۳۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۳، ۱۸۴
- امریکا ۱۷۴، ۳۳
- انگلیس ۱۷۵، ۹۸، ۹۱، ۸۶، ۳۰
- ایتالیا ۵۳، ۳۷، ۲۴
- ایران ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۱
- ایرلند ۱۵۷
- [ب] براهنی، رضا ۱۷۷، ۴۸
- بکت، ساموئل ۱۰۹
- بلگراد ۳۱
- بنان، غلامحسین ۴۵
- بوشهری (دکتر) ۱۷۸، ۹۸، ۹۰، ۷۱، ۵۸
- بوقه، برنارد ۱۷۴، ۲۴

[ص]	داتوب ۱۷۷، ۴۷
صوفيه ۳۱	دوپن، ژاک ۱۷۵
[ط]	ديبا، کامران ۱۸۲، ۱۲۴، ۵۴
طاهباز، سيروس ۱۷۷، ۴۸	[ر]
[ع]	رم ۱۵۳، ۱۳۱، ۹۰، ۸۰، ۳۱، ۲۴
عصار ۹۰، ۸۶	رويایی، حبيب‌اله ۱۶۸، ۱۶۵
عليزاده، غزاله ۱۸۴، ۱۷۶، ۱۷۲، ۱۵۶، ۴۲	رويایی، حسين ۱۷۶، ۱۷۵، ۴۲، ۳۲
عنایت، محمود ۱۸۰، ۱۰۶	رويایی، سارا ۱۸۱، ۱۵۶، ۱۳۴، ۱۲۶، ۱۱۰
[ف]	رويایی، مادلن ۵۹
فدایی‌نیا، علیمیراد ۱۷۴، ۱۷۲، ۶۰، ۴۲، ۲۵	رويایی، مظفر ۱۸۲، ۷۴، ۷۷، ۱۲۰، ۱۲۸، ۱۳۴
فرانسه ۱۷۶ تا ۱۷۴، ۱۵۷، ۸۰، ۷۱	رويایی، همام ۱۷۸، ۶۰
فرخزاد، فروغ ۱۶۹	رويایی، همام ۱۸۳، ۱۳۴، ۱۲۶
فلورانس ۱۷۴، ۲۴	رهنا، فریدون ۱۷۴، ۲۵
[ق]	ريتسوس، يانیس ۱۸۳، ۱۳۰
قم ۱۵۵	[ز]
[ك]	زند، محمود ۱۷۴
کاترین ۱۸۴، ۱۵۶	[ژ]
[گ]	ژنو ۱۲۰، ۱۰۹
گلستان، ابراهیم ۱۷۶، ۱۷۴، ۴۱	ژنه، ژان ۱۰۹
[ل]	[س]
لندن ۱۷۹، ۱۵۷، ۹۰، ۸۹، ۵۲، ۳۲، ۳۱	ساد، مارکی ۱۷۶، ۴۳
لوکزامبورگ ۸۱	ساعدي، غلامحسين ۱۴
لوور ۱۷۴، ۲۴	سپهری، سهراب ۴۰
[م]	۸۶، ۹۰، ۹۲، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۱۹، ۱۷۶
مارسی ۲۴	سن (رود) ۶۵
ماکسیم ۱۷۴، ۲۲	سونیس ۱۷۴، ۱۰۹، ۵۵
مانش ۸۳	سهروردی ۱۰۶
مختاری، حسین ۱۸۱، ۱۰۹	[ش]
مرمر (بار) ۴۵	شاملو، احمد ۱۷۴، ۴۸، ۲۲، ۱۴
موسوی (دکتر) ۱۸۳، ۱۳۰	شانه‌لیزه ۶۸
مولوی ۱۳۱، ۱۰۶	شفیعی، نورالدین (نوری) ۱۷۵، ۱۵۱، ۶۰، ۳۲، ۲۹
مون‌پارناس ۱۸۵، ۱۷۷، ۹۲، ۶۵، ۱۰۴۶	شهبانو ۱۵۰، ۱۰۲، ۱۰۱
مونت‌کارلو ۱۰۱	شیراز ۹۱
میشمی (دکتر) ۱۷۹، ۷۷	۱۱۹، ۱۲۴، ۱۶۷، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۸۲
	شیوا، قباد ۱۷۶

میرداماد ۷۵
 میکال آنجلو ۱۷۴، ۲۴
 میلان ۵۳، ۲۴

[ن]

ناجی، فیروز ۱۸۳، ۱۳۰
 نادرپور، نادر ۱۴
 ناصر خسرو ۱۰۶
 نظامی ۱۳۱
 نوئل، برنار ۱۷۵
 نیس ۸۵
 نیویورک ۹۰، ۳۱

[و]

ونسن (جنگل) ۱۷۸، ۵۳
 ونیز ۶۳، ۵۳، ۳۰، ۲۴

[هـ]

هدایت، صادق ۷
 هسه، هرمان ۹۰، ۸۶
 هشترودی، فرانک ۱۷۵، ۲۶
 هشترودی، محسن ۱۷۵
 همراز، غلامرضا ۱۶۵
 هنر مدرن (موزه) ۱۷۴، ۲۴

[ی]

یورکشایر ۳۱
 یوسف ۱۰۵
 یوشیج، نیما ۱۸۲، ۱۷۷، ۴۸، ۴۴، ۱۱، ۷
 یونسکو، اوژن ۱۰۹



[نمایه آثار، کتب، نشریات و انتشارات]

- [۲] آوازه‌های رهایی ۱۷۴
- [۱] اتاق‌های کوچک پانسیون پروتسکی ۱۵۳
از سکوی سرخ ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۸
اطلاعات هفتگی (نشریه) ۲۶، ۵۱، ۱۷۵
اینودی (انتشارات) ۲۴
- [ب] برج‌های قدیمی ۶۰
بهشت‌زهر ۳۵
- [پ] پسر ایران از مادرش بی‌خبر است ... ۱۷۴
پرویز اسلامپور ۱۵، ۱۶۶
- [ت] تماشا (نشریه) ۱۳۰، ۱۵۲، ۱۸۳
- [ج] چهارده معصوم ۵۳
چهره‌ی پنهان حرف ۹، ۱۶۷
- [د] دریایی‌ها (شعرهای دریایی) ۲۲، ۹۷، ۱۷۴
دلتنکی‌ها ۲۲، ۹۷، ۱۷۴، ۱۷۶
- [ر] روزن (انتشارات) ۲۴، ۱۴۴، ۱۷۴
- [س] سروده‌های قدیمی ۱۷۴
سیاوش در تخت جمشید ۱۷۴
- [ش] شعر دیگر (نشریه) ۱۷۵
- [ع] عبارت از چیست؟ ۱۶۷
- [ف] فرانکلین (انتشارات) ۳۲، ۵۹، ۱۷۵
فردوسی (نشریه) ۴۵، ۵۱، ۱۸۰
- [ق] قصص الانبیاء ۱۰۳
- [ل] لاشه‌ی گریه‌ها روی جاده‌های ترکیه
..... ۳۵، ۴۲، ۴۶، ۵۰
لبرخته‌ها ۱۶۶ تا ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۸۲
- [م] مروارید (انتشارات) ۱۳، ۱۶۵، ۱۷۴
- [ن] نگاه (انتشارات) ۱۳
نگین (نشریه) ۵۱، ۱۰۶، ۱۸۰
نمک و حرکت ویریدی ۳۵، ۱۷۶
- [هـ] هلاک عقل به وقت اندیشیدن ۱۳، ۱۷۵

